

بنام خداوند جان و خرد

شهر مرده ها

De stad van de doden

داستان انگیزشی و سیاسی

نویسنده: بصیر شفق

م ۲۰۲۴

شناسه:

شهر مرده ها

داستان انگیزشی و سیاسی

نویسنده: بصیر شفق

ویراستار: پروفسور رحمان الدین تاجیک

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۴ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

حق کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

شناسنامه و کارنامه نویسنده



بصیر شفق در ۴ مارچ ۱۹۵۳ مطابق ۱۴ حوت ۱۳۳۲، در یک خانواده نیمه روشن فکر در قریه «بقا»ی برکی راجان ولایت لوگر زاده شد. او دوره متوسطه و لیسه را در مکتب ابتدایی برکی راجان ولایت لوگر به پایان رسانید. طبق تقسیمات وزارت تعلیم و تربیه وقت به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی گردید و از رشته ادبیات فارغ شد.

شفق به مدت ۶ سال وظیفه مقدس معلمی را بر عهده داشت؛ بعد از گذشت ۶ سال، مدیر مکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل شد و بعداً مدیر لیسه کوچی های ولایت لوگر مقرر گردید و تا سال های ۱۳۷۲ شمسی در مربوطات وزارت معارف وقت، کار کرد. نخستن مقاله او در سال ۱۳۵۶ در مجله ژوندون اقبال چاپ یافت. در سال ۷۲ ه.ش، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک وطن شد و به کشور پاکستان مهاجر گردید. از او به تعداد سه دفتر شعر بنام های «شفق در غروب»، «خط قسمت» و «فریاد بی صدا» و ده ۱۰ عنوان کتاب داستانی (رمان) بنام «پرهیز گاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت»، «فرزند آفتاب»، «در جست و جوی

خدا» و «زنده به گوران» و «شبهای دیوانه خانه» لکه های خون و تولد دوباره و «خداپرستان بی خدا» «دختری از پشت پنجره» «خداپرستان بی خدا» اقبال چاپ یافته است. ناگفته نماند که کتاب در جست و جوی خدا به زبان انگلیسی و زنده به گوران بزبان هالندی نیز چاپ شده است. دو کتاب داستانی دیگرش بنام های «استبداد مذهبی» و «در جست و جوی گم شده ی خویش» آماده چاپ استند.

شفق، مدت ۱۳ سال در پیشاور پاکستان، هم کار قلمی روزنامه سهار بود. بعد از شکست طالبان دوباره به کشور بازگشت و مدت ۱۴ سال در دفتر «یواس ای آی دی» منحیث نویسنده و ویراستار کار کرد. هم چنان ۱۴۰۰ پروگرام «سکریت» رادیویی را نوشته و از طریق رادیوی آزادی و ده ها رادیوی محلی گویندگی کرده و پخش شده است. او مدتی به عنوان مدیر مسول «هفته نامه لوگر» نیز بودند. علاوه از این که شعر می سرایید، دکلمه نیز می کند. دکلمه هایش را می توانید از طریق یوتیوب بشنوید و ببینید.

شفق در اخیر سال ۲۰۱۸ میلادی منحیث پناهنده در کشور شاهی هالند پذیرفته شد و با فامیلش در آن جا زندگی می کند. شفق متأهل است و دارای فرزندان پسر و دختر می باشد. کوچک ترین فرزند دخترش دانش جوی یکی از دانش گاه های بلند طبی هالند در مقطع ماستری می باشد. شفق دیپلوم زبان هالندی را به دست آورده است و در پهلوی این کارهایش، کار هنری دیگری نیز داشته است. اشعارش را دکلمه کرده، در چینل یوتیوبش می گذارد. در رسامی «پرتیت» نیز دست بالا دارد و فیلم «ببر کوهستان» را نوشته و دایرکت نموده است. شماره تماس، نشانی رخ نما و سایتش را در زیر می گذاریم تا به آسانی بتوانید به آن سر بزید و از کارنامه اش اطلاعات بیش تر حاصل کنید.

تماس با نویسنده

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وب سایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

کتاب «شهر مرده‌ها» نوشته آقای شفق، به نظر می‌رسد اثری است که داستانی الهام‌بخش و تأثیرگذار را در بستری سیاسی و اجتماعی روایت می‌کند. از نظر من، این کتاب توانسته مفاهیمی همچون امید، مبارزه بدون خشونت، و تغییر اجتماعی را در قالب داستانی پرکشش به تصویر بکشد.

این دیدگاه که خواننده در ابتدا احساس ترس و هراس نسبت به شرایط داستان داشته، ولی با پیشرفت داستان این احساس به امید و انگیزه تبدیل شده، نشان‌دهنده قدرت نویسنده در ایجاد هم‌ذات‌پنداری عمیق با مخاطب است. این تحول احساسی، به‌ویژه با تأکید بر الهام گرفتن از مبارزات صلح‌آمیز گاندی، به زیبایی پیام اصلی کتاب را که بر پایه اصلاح و پیشرفت جامعه استوار است، تقویت می‌کند.

نکته دیگری که به چشم می‌خورد، توانایی کتاب در انتقال تحول یک جامعه از وضعیت ناامیدی و خشونت به آزادی و نشاط است. تبدیل «شهر مرده‌ها» به «شهر امید و زندگی»، و صدای موزیک آزادی در پایان داستان، نشان از یک پایان‌بندی حماسی و پرامید دارد که نه تنها خواننده را راضی می‌کند، بلکه او را به تفکر درباره نقش خودش در جامعه ترغیب می‌نماید.

با حرمت فراوان

نوید «تنها»

از نظر من، کتاب شهر مرده‌ها اثری است که اگر به توصیفات موجود درباره آن اعتماد کنیم، به‌خوبی توانسته سفری از یأس و خفقان به سوی امید و رهایی را در بستر داستانی ارائه دهد. به نظر می‌رسد نویسنده توانسته از موضوعاتی چون خشونت، مبارزه، و اراده جمعی برای ساختن جامعه‌ای بهتر بهره ببرد و این مفاهیم را با روایت داستانی پیوند دهد.

نکته برجسته‌ای که می‌توان در این کتاب تصور کرد، شاید تأکید بر حرکت از مبارزه خشونت‌آمیز به سمت راهکارهای صلح‌آمیز و انسانی باشد. این تغییر مسیر، به‌ویژه در فضای اجتماعی که ممکن است سرشار از تضاد و درگیری باشد، پیام ارزشمندی به شمار می‌رود. تبدیل شهر مرده هاسبه مکانی پر از زندگی و موسیقی آزادی، نمایانگر یک امید آرمانی است که بسیاری از جوامع آرزوی رسیدن به آن را دارند.

همچنین، به نظر می‌رسد شخصیت‌پردازی و فضای داستانی کتاب به گونه‌ای است که خواننده را درگیر می‌کند؛ او را در موقعیت‌هایی می‌گذارد که ممکن است بین ترس، امید، و تصمیم‌گیری در نوسان باشد. این نشان‌دهنده مهارت نویسنده در به تصویر کشیدن تغییرات درونی شخصیت‌ها و تحولات اجتماعی به‌صورت همزمان است.

در نهایت، کتاب‌هایی از این دست می‌توانند الهام‌بخش باشند و ما را به تفکر درباره نقش خودمان در تغییر شرایط اطرافمان وادارند. باور دارم این اثر، می‌تواند تأثیری عمیق بر ذهن و دل خوانندگان بگذارد و آن‌ها را به جستجوی معنای آزادی و تلاش برای بهتر شدن جهان پیرامون خود ترغیب کند.

با حرمت فراوان

نرگس شهاب

شهر مرده ها

شهر در سکوت غم‌انگیزی فرو رفته بود. هر روز، آفتاب به آرامی طلوع می‌کرد و با غروب خود، زندگی را به زنجیر می‌کشید. انسان‌ها در کوچه‌های باریک و تاریک شهر مانند مرده‌های متحرک قدم می‌زدند، چشمانشان خالی و بی‌روح. هرکدام از آن‌ها در قفسی از عادت و یأس زندانی بودند و به روزمرگی‌های خسته‌کننده‌شان ادامه می‌دادند.

آرش و لیلا، دو جوان از این شهر بودند. آن‌ها صبح‌ها به کار می‌رفتند، اما هرگز احساس نمی‌کردند که زنده‌اند. آرش هر روز در مغازه‌ای کوچک به فروش لوازم خانگی مشغول بود و لیلا در یک مکتب به خدمت‌رسانی به استادان درپهلوی درس می‌پرداخت. اما در دل هر دو، شعله‌ای از ناامیدی و آرزو برای تغییر وجود داشت.

لیلا به آرش گفت: «هر روز که به این کافه

می‌آیم، احساس می‌کنم بخشی از وجودم را گم می‌کنم. آیا این زندگی همان چیزی است که ما باید تجربه کنیم؟»

آرش با ناامیدی پاسخ داد: «گاهی فکر می‌کنم ما در یک خواب عمیق هستیم و فقط در حال گذران زندگی مان هستیم. هیچ‌کس در این شهر به دنبال بهتر شدن نیست. مثل مرده‌هایی هستیم که به جلو می‌رویم، اما هیچ هدفی نداریم.»

شب هنگام، وقتی تاریکی به شهر حاکم می‌شد، آرش و لیلا به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. اما امشب، تصمیمی جدی در دل داشتند. آن‌ها تصمیم گرفتند که به جستجوی رازهایی بروند که ممکن است به آن‌ها کمک کند تا از این زندگی یکنواخت و بی‌روح فرار کنند. این جستجو آن‌ها را به سمت «شهر مرده‌ها» خواهد برد، جایی که قبور سلاطین و داستان‌های فراموش شده در انتظارشان بود.

آرش به لیلا گفت: «بیا به قبور سلاطین برویم. شاید بتوانیم از گذشته درس بگیریم و رموز موفقیت آن‌ها را کشف کنیم. شاید با دانستن این رازها، بتوانیم زندگی مان را تغییر دهیم.»

لیلا با نگاهی جدی پاسخ داد: «اگر چه ممکن است مردم ما را دیوانه بدانند، اما ما باید تلاش کنیم.»

شاید کلید آزادی ما در همان قبرها باشد.» زیرا همه میگویند تاریخ درخشان ۵۰۰۰ ساله دارند پیرسیم که گنجینه باقیمانده آن دوره های درخشان را در کجا سلاطین وقت پنهان کرده اند فقط مرده های سرگردان در شهر گشت و گذار دارند و بس آرش و لیلی هر دو درین قصه گرم بودند که نزدیک قبور سلاطین رسیدند آنها که چه شب وحشتناک برای هر دو جوان شروع شد صداهای عجیب و غریب، چه چه ی چرچرکها صدای شغادها اینها و بصداهای وحشتناک دیگر گوش این هر دو را تخریش میکرد گاهی ب فکر حرفای ملای مسجد و مادر شاه رسول میشدند که میگفتند: شها مرده ها از قبر برمیخیزند و هرکس را ببینند دوپاره میکنند این همه توهماتی که شنیده بودند همه چیز را برای شان علنی نشان داد بیکباره گی صدای واخ؛ وای لیلی بلند شد آرش پرسید چه بلای برسرت نازل شد خدا خیر کند لیلی گفت نمی بینی مار بزرگ را؟ آرش سنگی را میخواست از زمین بردارد و به فرق ماربزند بیکباره گی صدای مرده از سنگ برآمد آن سنگ گفت من هم مثل تو آدم بودم گذشت زمان مرا به خاک و بالاخره ریزش باران مرا به چنین سنگی درآورده باشنیدن این صدا دیگر لیلی و آرش هردو از ترس درعرق ترشدند. آغاز سفرشان رایادکردند که:

در دل شب، وقتی سایه ها به طرز رازآلودی بر روی زمین می افتادند، دو جوان با نام های آرش و لیلا در حال قدم زدن در کوچه های تاریک شهر بودند. هوای سرد و نمناک به پوستشان می چسبید و صدای دوردست گربه ها و چیرچیرک ها، سکوت را می شکست. آن ها به سمت «شهر مرده ها» حرکت می کردند، جایی که قبور سلاطین و قدرتمندان تاریخ به عنوان گواهی بر افسانه های کهن و رازهای پنهان ایستاده بودند.

آرش با دستش سنگ سرد و خشن قبرها را لمس کرد و به لیلا گفت: «می دانی، هر یک از این سلاطین کلیدهایی به همراه داشتند، کلیدهایی که می تواند زندگی ما را تغییر دهد. ما باید از آن ها پیرسیم که چگونه به قدرت رسیدند و راز موفقیت شان چه بود.»

لیلا نگاهی به آرش انداخت و گفت: «آیا واقعاً فکر می کنی می توانیم با آن ها صحبت کنیم؟ آیا این تنها توهم ماست یا واقعیتی در پس این قبرها نهفته است؟»

آرش به قبر بزرگ ترین سلطان شهر اشاره کرد و ادامه داد: «این ها نه تنها مرده اند، بلکه رازهایی

را با خود به قبر برده‌اند. ما باید این رازها را کشف کنیم و از آن‌ها برای انقلاب فکری مان استفاده کنیم.»

همین لحظه، نسیمی سرد وزید و شمعی که در دست آرش بود، شعله‌اش لرزید. دو جوان به آرامی به سمت قبر نزدیک شدند، قلب‌هایشان به تپش افتاد و نفس‌هایشان در سینه حبس شد. آرش و لیلی، هر دو با قلبی پر از سوال و تردید، تصمیم گرفتند از مردگان بپرسند: «آیا کلید خوشبختی این قوم بدبخت در دستان شماست؟» هزاران سوال دیگر در ذهنشان رژه می‌رفت، سوالاتی که پاسخش شاید در دل خاک سرد و سیاه دفن شده بود.

شامگاهان بود که به قبرستانی وسیع و وهم‌انگیز رسیدند. قبرستانی که گفته می‌شد در آن ده‌ها هزار مرده در خاک خفته‌اند. آرش شمعی کوچک به همراه داشت، اما بادی که بوی سرما و هراس را با خود می‌آورد، بلافاصله آن را خاموش ساخت. تاریکی بر همه جا سایه افکنده بود، و هر گامی که برمی‌داشتند، صداهای مرموزی از زمین به گوش می‌رسید.

قبرها با حالتی شوم و تهدیدآمیز در زیر نور کم‌رنگ ماه خودنمایی می‌کردند. قصه‌های اساطیری که در کودکی شنیده بودند، حالا در ذهنشان زنده شده بود. لیلی به یاد داشت که مادر بزرگش گفته بود: «مرده‌ها شبانگاهان از قبرهایشان بیرون می‌آیند. جگر انسان‌ها را می‌درند و می‌خورند. و برخی زنان مرده، به موجوداتی گوریل‌مانند تبدیل می‌شوند که هیچ‌کس از چنگالشان نجات نمی‌یابد.»

هر دو غرق در وحشت شده بودند، صدای زوزه گرگ‌ها در دوردست به گوش می‌رسید. صدای شغادها و فیش فیش مارها از میان قبرها برمی‌خاست و به نظر می‌رسید که زمین زیر پایشان در حال جنبش است. آرش می‌توانست ضربان قلبش را بشنود، انگار که در تمام قبرستان طنین‌انداز شده باشد. لیلی دستانش می‌لرزید، حس می‌کرد هر لحظه چیزی سرد و بی‌روح از زیر خاک بیرون می‌آید و پاهایش را می‌گیرد.

هر دو نزدیک بودند از وحشت سکته کنند. تاریکی، صداهای عجیب و مرموز، و سایه‌های بی‌جان که از گوشه و کنار قبور به چشم می‌خوردند، آن‌ها را به مرز جنون رسانده بود. سپس، انگار که سنگینی وحشت بر شانه‌هایشان سنگینی کرد، هردو بی‌هوش بر زمین افتادند، مانند اجساد دیگری در میان مردگان.

ساعتی در سکوت گذشت، و تنها صدای وزش باد و خش خش برگ‌های خشک در هوا پیچید. تا اینکه نسیم ملایمی در ساعات اولیه سپیده‌دم شروع به وزیدن کرد. نسیمی که گویی خود طبیعت تلاش می‌کرد تا آن‌ها را از خواب عمیق وحشت بیدار کند. آرش و لیلی، با صورتی رنگ‌پریده و چشمانی وحشت‌زده، ناگهان از خواب برخاستند. احساس کردند که چیزی در آن شب تغییر کرده است، اما هنوز در قلبشان هراس عمیقی موج می‌زد.

بدون هیچ کلامی، هر دو از قبرستان گریختند، در حالی که قدم‌هایشان سنگین و بدن‌هایشان خسته بود. اما در دلشان می‌دانستند که باز خواهند گشت. این بار نه تنها برای یافتن پاسخ، بلکه برای رویارویی با ترسی که در عمق وجودشان ریشه دوانده بود.

آرش و لیلی به سختی پاهایشان را از روی زمین برمی‌داشتند. هر لحظه که از قبرستان دورتر می‌شدند، نفسی عمیق‌تر می‌کشیدند، انگار که خود را از چنگال مرگ رها می‌کردند. اما درست در لحظه‌ای که گمان می‌کردند نجات یافته‌اند، صدایی خشن و بم از تاریکی شب آن‌ها را متوقف کرد.

«هی! شما آنجا چه می‌کنید؟»

هر دو از جا پریدند. در مقابلشان مردی قدبلند با موهای بلند و ژولیده، لباس‌هایی ژنده و چرک، و ریشی انبوه ایستاده بود. چشم‌هایش همچون دو چراغ سرخ در تاریکی می‌درخشید. صورتش که در زیر نور کم‌رنگ ماه نمایان شده بود، بیشتر به چهره یک موجود وحشی شبیه بود تا انسانی. بوی تند عرق و خاک مانده از لباس‌هایش به مشام می‌رسید. آرش حس کرد که خون در رگ‌هایش منجمد شده است.

مرد با صدای خش‌دارش ادامه داد: «برای چه به اینجا آمده‌اید؟ آیا خیر و خیراتی برای من و همکارانم آورده‌اید؟» سپس لبخندی شوم زد، که دندان‌های زرد و پوسیده‌اش را به نمایش گذاشت. «یا اینکه باید همکارانم را صدا بزنم؟ دوست دارید همه آن‌ها از قبرهایشان بیرون بیایند و جانان را بگیرند؟»

آرش گلوش خشک شده بود. نمی‌توانست حرفی بزند. لیلی، با قلبی که به شدت می‌تپید، تلاش کرد دهان باز کند، اما صدایی از حنجره‌اش خارج نشد. آن مرد وحشتناک یک قدم به جلو برداشت و با انگشتی لرزان و کثیف به سمت لیلی اشاره کرد. «به‌ویژه تو، دختر جان... تو

با چه جرئتی قدم به اینجا گذاشته‌ای؟ اینجا سرزمین مردگان است، و همه‌ی آن‌ها منتظر چیزی برای خوردن هستند. تو برایشان طعمه خوبی خواهی بود.»

لیلی حس کرد که پاهایش قدرت ایستادن را از دست داده‌اند. او و آرش به هم نگاه کردند، اما هیچ کدام نمی‌دانستند چه باید بکنند. مرد موکشالی دوباره خندید، خنده‌ای که به نظر می‌رسید از اعماق گور بیرون آمده باشد.

«این آخرین فرصتتان است... اگر چیزی برایمان نیاورده‌اید، پس آماده باشید تا طعمه‌ی گرسنگی ما شوید.»

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. درختان اطراف به آرامی در باد می‌جنیدند و صدای زوزه‌های دوردست همچنان در گوششان می‌پیچید. لیلی چشمانش را بست و آرزو کرد که این کابوس تمام شود. آرش، با آخرین توان، دست لیلی را گرفت و به سرعت شروع به دویدن کرد. مرد موکشالی فریاد زد: «فرار می‌کنید؟ فکر می‌کنید می‌توانید از دست ما فرار کنید؟»

اما آرش و لیلی به صدایش توجه نکردند. پاهایشان سریع‌تر از همیشه حرکت می‌کرد، گویی مرگ در پشت سرشان می‌دوید. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که باید زنده بمانند... حداقل تا زمانی که پاسخی برای این سوالات هولناک بیابند.

ملاقات با پیرزن دانا: فاش شدن راز تاریک قبرستان

آرش و لیلی، پس از آن شب هولناک در قبرستان، همچنان تحت تأثیر وحشت و سردرگمی بودند. هر بار که چشمانشان را می‌بستند، تصویر آن مرد موکشالی با موهای ژولیده و لبخند شومش در ذهنشان نقش می‌بست. آنچه از او شنیده بودند، مثل خاری در ذهنشان فرو رفته بود: «مرده‌ها منتظرند... چیزی برای خوردن... چیزی برای زنده ماندن»

لیلی به یاد مادر بزرگش افتاد که در کودکی همیشه قصه‌هایی عجیب و غریب از گذشته می‌گفت. اما حالا دیگر این قصه‌ها صرفاً داستان‌های کودکانه نبودند، بلکه به واقعیتی ترسناک بدل شده بودند. مادر مهتاب، پیرزنی که در حاشیه روستا زندگی می‌کرد، از معدود کسانی بود که مادر بزرگ لیلی همیشه به دانایی‌اش احترام می‌گذاشت. گفته می‌شد که او رازهای گذشته را می‌داند و با نیروهای تاریک و قدیمی آشناست. لیلی به آرش گفت: «فکر می‌کنم باید به دیدن مادر مهتاب بریم. اون تنها کسیه که شاید بتواند به ما کمک کنه.»

آن‌ها صبح روز بعد با قدم‌هایی لرزان به سمت خانه کوچک و کهنه مادر مهتاب در لبه جنگل رفتند. خانه‌ای کوچک با دیوارهایی پوشیده از خزه و بوی دود و عود که همیشه در اطراف آن پیچیده بود. وقتی در چوبی خانه را باز کردند، با پیرزنی روبرو شدند که در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود، مشغول به هم زدن دیگی کوچک بر روی آتش. چهره‌اش چین خورده و چشمانش همچون دوتکه زغال درخشان بود.

مادر مهتاب بدون اینکه به آن‌ها نگاه کند، گفت: «منتظران بودم...» آرش و لیلی با تعجب به هم نگاه کردند. چطور ممکن بود او از ماجرای شب گذشته خبر داشته باشد؟ پیرزن با صدایی آرام و مرموز ادامه داد: «اونچه که در قبرستان دیدید، چیزی بیش از افسانه‌هاست. مردگان اونجا اسیرند... اسیر تاریکی و فراموشی. و شما دو نفر، بدون اینکه بدانید، وارد بازی خطرناکی شدید.»

لیلی با صدایی لرزان پرسید: «اما چرا؟ چرا اون مرد گفت که مرده‌ها چیزی برای خوردن می‌خواهند؟ ماجرای این قبرستان چیه؟»

مادر مهتاب آهی کشید و گفت: «این قبرستان، محل دفن کسانی که در زندگی عادی، به فراموشی سپرده شدند. اون‌ها مردمانی بودند که از ظلم و ستم رنج کشیدن، مردمی که هیچ‌وقت حق خودشان رو نگرفتند و با دلی پر از ناامیدی و خشم مردند. حالا ارواحشان در این قبرستان سرگردان‌اند، نه زنده و نه مرده. گرسنگی‌ای که اون مرد ازش حرف می‌زد، چیزی فراتر از خوردن و آشامیدن است. آنها به دنبال آرامش و رهایی‌اند، ولی نمی‌توانند پیدا کنند» آرش، که به دقت به حرف‌های پیرزن گوش می‌داد، پرسید: «پس چطور می‌توانیم به آنها کمک کنیم؟ ما نمی‌خوایم مثل اون‌ها سرگردان باشیم.»

مادر مهتاب به آرامی سرش را تکان داد. «آرامش برای اون‌ها به این راحتی به دست نیاید. کلید خوشبختی که دنبالش هستید، در دل حقیقتی است که آنها به دنبالشند. اما پیدا کردنش خطرناکه. مردگان می‌خواهند چیزی به دست بیارند که در زندگی از دست دادند عدالت.

شما باید برای پیدا کردن این کلید، به قلب تاریکی برید. به مکانی که حقیقت در آن پنهانند.» لیلی با اضطراب گفت: «کجا باید بریم؟»

پیرزن دوباره نگاه عمیقی به آن‌ها انداخت. «قبرستان فقط شروع ماجرا بود. جایی هست که هیچ‌کس جرات ورود به اون رو نداره، جایی که دروازه‌های دنیای مردگان و زندگان به هم متصل می‌شه. اونجا، ارواح به شما خواهند گفت که چه چیزی باید پیدا کنید. اما مراقب باشید... مردگان همیشه خوش اخلاق نیستند.»

سکوت سنگینی اتاق را فراگرفت. آرش و لیلی حالا می‌دانستند که سرنوشتشان به چیزی بزرگ‌تر و تاریک‌تر از آنچه تصور می‌کردند، گره خورده است. آن‌ها باید به مکانی می‌رفتند که در قصه‌های وحشتناک از آن نام برده می‌شد، جایی که مرز بین زندگی و مرگ از بین می‌رفت.

جستجو در مکان ممنوعه: دروازه ارواح

روز بعد، آرش و لیلی آماده شدند تا به مکان ممنوعه‌ای که مادر مهتاب از آن سخن گفته بود بروند. این مکان در دل جنگل تاریک و مرموز قرار داشت. گفته می‌شد در گذشته جایی بوده که مردم روستا مراسم عجیب و پر رمز و رازی را برگزار می‌کردند تا ارواح مردگان را آرام کنند. اما با گذشت زمان، این مکان به دست فراموشی سپرده شد و تنها داستان‌های ترسناک از آن باقی ماند.

آرش و لیلی به اعماق جنگل رفتند. صدای پرندگان و وزش باد در میان شاخه‌های بلند درختان، حس تنهایی و وحشت را بیشتر می‌کرد. هر قدمی که برمی‌داشتند، احساس می‌کردند که چیزی در اطرافشان حرکت می‌کند. شاید همان ارواح سرگردانی که مادر مهتاب از آن‌ها حرف زده بود.

سرانجام به جایی رسیدند که درختان به شکلی عجیب و تاریک به هم تنیده شده بودند و دایره‌ای طبیعی به وجود آورده بودند. در میان آن دایره، سنگ‌هایی سیاه و بزرگ قرار داشتند، که به نظر می‌رسید نشانه‌هایی قدیمی روی آن‌ها حک شده بود. آرش احساس کرد که اینجا همان جایی است که حقیقت پنهان شده.

لیلی به آرامی گفت: «فکر کنم اینجا همون مکان است که مادر مهتاب درباره‌اش حرف می‌زد. حس می‌کنم... چیزی در اینجا منتظر است.»

در این لحظه، نسیمی سرد وزیدن گرفت و صدایی مرموز و دوردست به گوش رسید. صداهایی که شبیه زمزمه‌های آرامی از دل زمین بودند. آرش و لیلی می‌دانستند که به پایان ماجرای خود نزدیک شده‌اند، اما همچنین می‌دانستند که با خطراتی که هنوز نمی‌شناسند، مواجه خواهند شد.

جستجوی کلید خوشبختی: رویارویی با تاریخ فراموش شده

آرش و لیلی، پس از ملاقات با مادر مهتاب و شنیدن حرف‌های او درباره مردگان سرگردان قبرستان، به حقیقتی تلخ نزدیک‌تر شده بودند. آن‌ها حالا درک می‌کردند که مردگان آنجا نمادی از گذشته مردمی بودند که همیشه به تاریخ پنج‌هزارساله‌شان افتخار می‌کردند، اما چیزی جز رنج و گرسنگی برایشان باقی نمانده بود. آن‌ها به دنبال پاسخ‌های بیشتری بودند؛ می‌خواستند بدانند آیا از گذشته‌شان چیزی باقی مانده که بتواند کلید خوشبختی امروزشان باشد، یا تمام این افسانه‌ها فقط دروغ‌های زیبایی برای پنهان کردن حقیقت تلخ‌اند.

لیلی که همچنان تحت تأثیر حرف‌های مادر مهتاب بود، به آرش گفت: «شاید همه این افسانه‌ها دروغ باشند. شاید چیزی که به ما گفته شده، فقط برای اینکه ما را امیدوار نگه داره. اما ما باید حقیقت را بدانیم.»

آرش با چهره‌ای مصمم به او نگاه کرد. «درست است. ما نمی‌توانیم به این مردگان اعتماد کنیم. اونا فقط به دنبال رهایی خودشان‌اند، اما ما باید کلید خوشبختی را برای زندگان پیدا کنیم.» آن‌ها تصمیم گرفتند بار دیگر به قبرستان برگردند، اما این بار با هدفی مشخص: پرسیدن از مردگان که آیا واقعاً چیزی برای نسل امروز باقی مانده است؟ آیا می‌توان از تاریخ گذشته درسی گرفت، یا همه این افسانه‌ها فقط نقابی برای پنهان کردن تلخی‌های شکست و فراموشی است؟

بازگشت به قبرستان: مواجهه با مردگان

شب بعد، آرش و لیلی با دلی پر از سؤال و ذهنی پر از تردید به قبرستان بازگشتند. این بار هیچ نشانی از ترس در نگاهشان نبود. شمعی که آرش به دست داشت، مانند بار قبل خاموش

نشد. آن‌ها به عمق قبرستان رفتند، جایی که به نظر می‌رسید مردگان بیشتر گرد هم آمده بودند. سایه‌هایشان در نور مهتاب مثل اشباحی سنگین و خاموش روی زمین افتاده بود.

لیلی با صدایی که هنوز از شجاعت لرزان بود، گفت: «ما اینجا نیامدیم که از شما بترسیم. ما آمدیم تا جواب بگیریم. شما از گذشتگان ما هستید. همیشه به ما گفته شده که تاریخ ما بزرگ و پر افتخار است. اما ما چیزی از آن تاریخ نمی‌بینیم. ما گرسنه‌ایم. سرگردان‌ایم. مثل شما.»
صدایی از میان مردگان برخاست، صدایی که انگار از اعماق زمین بود: «تاریخ؟ افتخار؟ چه چیزی از آن تاریخ باقی مانده؟ ما هم مثل شما روزی به تاریخ افتخار می‌کردیم. ما هم مثل شما فکر می‌کردیم که بزرگ‌ترین ملت‌ها هستیم. اما وقتی مریدیم، فهمیدیم که چیزی جز فقر و ناامیدی برای نسل‌های بعد نگذاشته‌ایم

آرش با چهره‌ای آشفته به جلو آمد. «پس حقیقت چیست؟ کلید خوشبختی ما چیست؟ آیا از تاریخ گذشته چیزی می‌توانیم یاد بگیریم؟»

یکی از مردگان، که انگار بزرگ‌تر از بقیه بود و لباس‌هایی کهنه و پاره به تن داشت، به آرامی از جای خود بلند شد. او به آرش نگاه کرد و گفت: «کلید خوشبختی؟ شما هنوز دنبال آن می‌گردید؟ ما هم به دنبال آن بودیم. اما چیزی که باید بدانید اینست: خوشبختی در گذشته نیست. ما مردگان هیچ کلیدی برای شما نداریم. ما همه درگیر افسانه‌هایی بودیم که تنها توهمی از قدرت و شکوه به ما می‌داد. چیزی که باید بدانید، اینست که خوشبختی را در دستای خودتان بسازید. شما باید از این گذشته بگذرید. هیچ‌کس از ما، هیچ‌چیز برای شما نخواهد آورد.»

لیلی با چشمانی پر از اشک به آرش نگاه کرد. «شاید حق با او ناست. ما همیشه به گذشته نگاه کردیم، به تاریخ و افسانه‌ها. اما شاید هیچ‌وقت به این فکر نکردیم که خودمان باید تغییر را بسازیم.»

آرش سری تکان داد. «درسته. ما دیگه نباید به مردگان تکیه کنیم. نباید منتظر گذشته بمانیم تا ما را نجات بده. کلید خوشبختی در دستای خودمانست. ما باید این افسانه‌ها را کنار بگذاریم و برای آینده‌ای جدید بجنگیم.»

مردگان به آرامی شروع به محو شدن کردند. سایه‌هایشان در تاریکی شب ناپدید شد. آن‌ها

دیگر هیچ نیازی به صحبت کردن نداشتند؛ پیامشان را داده بودند. گذشته، هرچقدر هم که باشکوه به نظر برسد، برای حال و آینده کاری نمی‌کند. آنچه آرش و لیلی فهمیدند، این بود که باید خودشان راه جدیدی برای مردشان پیدا کنند. راهی که دیگر وابسته به افسانه‌های مردگان نباشد، بلکه با تلاش و همت خودشان ساخته شود.

بازگشت به شهر: آغازی جدید

آرش و لیلی پس از این تجربه، با دلی پر از امید اما ذهنی آگاه به حقیقت به شهر بازگشتند. آن‌ها دیگر نمی‌خواستند به تاریخ و افسانه‌های قدیمی تکیه کنند. مردگان به آن‌ها یاد داده بودند که کلید خوشبختی در دستان نسل‌های جدید است. نسل‌هایی که باید گذشته را بشناسند، اما برای آینده‌ای متفاوت و بهتر بجنگند.

آرش به لیلی گفت: «ما از اینجا به بعد، دیگه نباید به چیزی که به ما گفته شده بود تکیه کنیم. ما باید خودمان سازنده باشیم. باید برای مردمی که هنوز زنده‌اند، کلیدی برای خوشبختی پیدا کنیم. و اون کلید در آینده‌مانند، نه در گذشته.» در این نسخه از داستان، معنای عمیقی از تاریخ افغانستان و وضعیت امروز مردم آن نهفته است. مردگان قبرستان نمادی از تاریخ طولانی و پر از افسانه‌های باشکوه هستند، اما این تاریخ دیگر کمکی به مردم نمی‌کند. آرش و لیلی، نسل جدیدی که به دنبال حقیقت‌اند، متوجه می‌شوند که خوشبختی و تغییر در دست خودشان است، نه در گذشته یا افسانه‌ها

این مسیر نشان می‌دهد که برای رهایی از سردرگمی و مشکلاتی که در کشور وجود دارد، باید به جای تکیه بر افسانه‌های تاریخی، بر ساختن آینده‌ای جدید تمرکز کرد

«شهر مرده‌ها»

بخش اول: ورود به قبرستان تاریخ

شب تاریک بود و بادی سرد از میان درختان قبرستان عبور می‌کرد. آرش و لیلی، پس از ملاقات با پیرزن دانا، به قبرستان بازگشته بودند. آن‌ها می‌دانستند که پاسخ‌های خود را باید از گذشتگان بگیرند. اما حالا با هر قدمی که به عمق قبرستان نزدیک‌تر می‌شدند، حس سنگینی بر دوششان بیشتر می‌شد. این قبرستان، فقط جای مردگان نبود. اینجا، تاریخ بود؛ تاریخی که

مردمشان همیشه از آن می گفتند، اما در عمل هیچ چیزی از آن باقی نمانده بود جز سردرگمی و گرسنگی.

لیلی با صدای آرام به آرش گفت: «می دانی، همیشه به ما گفتن که گذشته مان پر از افتخار بوده. اما حالا به این فکر می کنم... چی از آن گذشته برای ما مانده؟»

آرش سرش را تکان داد. «هیچی. همه چیز سراب بوده. ما فقط یه قصه درخانه های مان داریم، ولی وقتی به دور و برمان نگاه می کنیم، چیزی جز فقر و ناامیدی نمی بینیم.»

لیلی دست هایش را دور خودش حلقه زد. «اما شاید هنوز یک راهی باشه. شاید بتوانیم از مردگان بیرسیم... شاید اون ها چیزی رو بدانند که ما نمی دانیم.»

هر دو به آرامی به قبرستان نزدیک شدند، جایی که سایه ها در نور ماه مثل ارواح بر روی زمین می رقصیدند. صدای زوزه باد و خش خش برگ ها فضای قبرستان را پر کرده بود. ناگهان صدای غریبی از پشت سرشان بلند شد. صدایی که انگار از دل زمین برمی آمد: «شما دوباره برگشتید؟ برای چی آمدید؟»

آرش و لیلی به سرعت برگشتند و با چهره ای تاریک و پوشیده از گرد و غبار مواجه شدند. همان مرد موکشالی که قبلاً دیده بودند. او نزدیک تر آمد، چشمانش براق و مرموز بود. با صدایی خشن گفت: «ما هیچ چیزی برای شما نداریم. فقط به دنبال چیزی هستیم که از دست دادیم. شما چی برای ما آوردید؟»

لیلی به جلو آمد و با جرئت گفت: «ما دنبال کلید خوشبختی هستیم. مردم ما گرسنه اند، ناامیدند. تاریخ شما چیزی برای ما نداره. شما فقط قصه هایی از افتخار و شکوه را برای ما گذاشتید، اما امروز چیزی جز فقر نیست. آیا این همه دروغ بوده است»

بخش دوم: فاش شدن حقیقت تلخ

مرد موکشالی خنده ای سرد سر داد. «کلید خوشبختی؟ افتخار؟ شما واقعاً فکر می کنید که ما خوشبختی را پیدا کردیم؟ ما هم مثل شما بودیم. افتخار؟ این ها همه توهم بود. چیزی که باقی مانده، فقط سراب گذشته است. ما در اینجا مردگان سرگردانیم، گرسنه تر از شما؛ شما هم مثل ما خواهید شد، اگر به این سراب ادامه بدید»

آرش که حالا خشمگین شده بود، قدمی به جلو برداشت و گفت: «ما نمی خواهیم مثل شما باشیم. ما دنبال راهی برای رهایی هستیم. باید کلیدی وجود داشته باشد. راهی که بتواند این سرگردانی را تمام کند.»

مرد موکشالی، که حالا به نظر می رسید چهره اش تاریک تر و تهدید آمیز تر شده بود، به آرش نگاه کرد و گفت: «راه رهایی شما نه در گذشته است و نه در این قبرستان. شما باید خودتان راه را پیدا کنید. مردگان چیزی برای شما ندارند. ما هم از توهم تاریخ خسته ایم. زمان آن رسیده که شما نسل جوان، به جای تکیه بر افسانه ها، برای خودتان راه جدید بسازید.»

لیلی به آرامی دست آرش را گرفت و گفت: «شاید حق با اونا باشد، آرش. ما همیشه به گذشته فکر کردیم. به تاریخ و افسانه ها. اما شاید راه آینده مان در دست خودمانند.»

آرش نگاهی به لیلی کرد، چشمانش پر از تفکر بود. «شاید... شاید وقتشست که از تاریخ عبور کنیم.»

بخش سوم: بازگشت به شهر و آغاز امید

پس از این رویارویی، آرش و لیلی با ذهنی روشن تر و درکی تازه از واقعیت به شهر بازگشتند. حالا می دانستند که چیزی که به آن ها از گذشته گفته شده، بیشتر دروغ و توهم بوده. اما آن ها دیگر نمی خواستند درگیر این گذشته شوند. تصمیم گرفته بودند که برای مردمشان، کلید خوشبختی را در حال و آینده پیدا کنند. نه با نگاه کردن به مردگان، بلکه با ساختن چیزی که متعلق به خودشان باشد.

در راه بازگشت به خانه، لیلی به آرش گفت: «ما باید مردم را بیدار کنیم. برای شان بگیم که نباید به افسانه ها تکیه کنند. ما باید کاری کنیم.»

آرش سرش را تکان داد. «درستس. باید به مردم امید بدیم. اما نه امیدی که از گذشته و تاریخ باشد، بلکه امیدی که از آینده ما و تلاش خودمان میاید.» درینجا لیلی و آرش تصمیم میگیرند نزد هر دانشمندی مراجعه نمایند تا شهر را از رکود و سکوت مطلق یعنی شهر مرده ها چگونه میتوانند نجات دهند و چگونه میتوانند انسانهای که تنها به این اکتفا میکنند که گویا خدا مهربان است چگونه بفهمانند که در پهلوی اینکه خدا مهربان است انسانها نیز باید تحرک داشته باشند

ابتدا خود وفامیل های شان و در قدم دوم جامعه را ازین حالت رقتبار نجات دهند ابتدا نزد انجمن استادان دانشگاه میروند و راه بیرون رفت ازین معضل را میپرسند استادان دانشگاه میگویند:

لیلی و آرش با نگرانی و تردید وارد دفتر انجمن استادان دانشگاه شدند. در چهره هایشان اضطراب و شکایتی ناگفته نمایان بود. اینجا آخرین امیدشان برای یافتن راه حلی بود. استادان با چهره هایی مملو از علم و تجربه به آن ها خیره شدند.

استاد اول:

«شما می خواهید از رکود و سکوت مطلق این شهر مرده هانجات پیدا کنید، اما باید بپذیرید که این رکود تنها نتیجه بی عملی انسان ها نیست؛ بلکه ناشی از یک نظام فکری قدیمی و پوسیده است که مردم را به اطاعت بی چون و چرا از سرنوشت دعوت می کند. ما، به عنوان دانشگاهیان، همیشه تأکید کرده ایم که ایمان تنها وقتی ارزشمند است که در کنار آن عمل باشد. ایمان بدون عمل، بی ثمر است.»

لیلی با کنجکاوی پرسید: «اما چطور می توانیم این نظام فکری را تغییر دهیم؟ مردم به آنچه دارند اکتفا کرده اند. آن ها فقط به خدا امید دارند.»

استاد دوم:

«این درست است. ولی مسئله در اینجا است که مردم فقط خدا را مهربان می دانند، و فراموش کرده اند که خداوند انسان ها را با عقل و اراده خلق کرده است. این که بگوییم (خدا مهربان است) یک حقیقت است، اما این فقط بخشی از ماجراست. خداوند مهربان است و از ما می خواهد که مسئولیت زندگی و جامعه خود را بپذیریم. بی عملی نوعی خیانت به آنچه خداوند در وجود ما قرار داده است می باشد. تغییر، از شما دو نفر آغاز می شود.»

آرش نگاهی به لیلی کرد و سپس از استاد پرسید: «آیا باید از سیاست و اقتصاد شروع کنیم؟ یا از فرهنگ و آموزش؟»

استاد سوم:

«هر کدام از این بخش ها مهم هستند. اما بزرگ ترین چالشی که شما با آن روبرو هستید، فرهنگ بی حرکتی است که در ذهن و جان مردم جا افتاده است. آن ها به توکل بی عمل عادت

کرده‌اند. تغییر از درون افراد شروع می‌شود؛ باید به مردم نشان دهیم که خداوند انسان‌ها را مسئول سرنوشت خویش قرار داده است. تنها امید به مهربانی خدا کافی نیست؛ باید با تلاش، علم و همت، جامعه را دوباره زنده کنیم.»

لیلی با نگرانی گفت: «اما چطور این آگاهی را به مردم برسانیم؟ همه غرق در روزمرگی هستند.» استاد چهارم:

«آگاهی‌بخشی یک فرآیند تدریجی است. شما می‌توانید از راه‌های فرهنگی مانند نوشتن، هنر، و آموزش شروع کنید. به مردم نشان دهید که بدون عمل، حتی ایمان هم معنای خود را از دست می‌دهد. باید ذهن‌ها را به حرکت درآورید؛ زیرا هر حرکت بزرگی از یک فکر کوچک شروع می‌شود.»

لیلی و آرش با دلگرمی و تصمیمی راسخ از دانشگاه بیرون رفتند. آن‌ها اکنون می‌دانستند که نجات شهرشان نیازمند تغییری عمیق و تدریجی در فرهنگ و نگرش مردم است. اما چالش اصلی آن‌ها نه تنها برپایی این آگاهی، بلکه مقابله با یک فرهنگ قدیمی و مقاوم در برابر تغییر بود. آن‌ها تصمیم گرفتند از طریق گروه‌های کوچک، مکالمات فردی و حتی رسانه‌ها، این پیام را به گوش همه برسانند: خدا مهربان است، اما حرکت از انسان‌ها آغاز می‌شود. اینها اینبار با مردی مؤسسی مراجعه میکنند و سوال‌های استادان را از او میپرسند و برای شان میگویند شما میتوانید در محبس مرکزی نزد یوسف خان مراجعه نمائید اینها از زندان بان اجازه ملاقات میگیرند وقت وارد زندان میشوند مردی با ریش انبوه و سبیل هایکه دهنش را به مشکل میتوان دید و در دست‌ها و پاهایش بصدها کیلو زنجیر بند است او بخوبی نمیتواند حرکت نماید به مشکل میتواند حرف بزند او در جواب سوال آرش که چرا محبوس است؟ میگوید من معتقدم که زندگی بیدون تحرک مرگ تدریجی است و داشتن چنین عقیده مرا در نزد دولتمردان به یاره گو و مردی شرور معرفی داشت و دولت تنها متکی بخدا مرا محبوس ساخت و دقیقاً شهرهای چنین ساکنین جز مرده‌های سرگردان؛ زنده ندارد آنمرد یوسف خان نام داشت و چنین ادامه داد «لیلی و آرش با حس عجیبی وارد محبس مرکزی شدند. فضایی سنگین و سرد، دیوارهایی بلند و سکوتی که بر روی همه چیز سایه افکنده بود. آن‌ها برای دیدن یوسف خان آمده

بودند، مردی که بسیاری او را فیلسوف محبس می‌نامیدند. سال‌ها بود که او در اینجا زندانی بود، اما همچنان فکر و اندیشه‌اش زنده و جاری بود. زمانی که به سلول او رسیدند، یوسف خان به آرامی به آن‌ها نگاه کرد و با صدایی عمیق و اندکی خسته گفت:

«آمده‌اید که از من بپرسید چطور می‌شود شهر مرده‌تان را نجات داد؟»

آرش با صدای آرام جواب داد:

«بله، همه جا را سکوت و رکود فرا گرفته. مردم تنها به این فکر می‌کنند که خدا مهربان است و همین برایشان کافی است. اما ما می‌خواهیم آن‌ها را به عمل، به حرکت واداریم. نمی‌دانیم از کجا شروع کنیم.»

یوسف خان لبخندی تلخ زد و گفت:

«آیا شنیده‌اید که نیچه گفته بود: (خدا مرده است؟)»

لیلی با تردید پاسخ داد:

«بله، ولی ما درست نمی‌فهمیم. منظورش چیست؟»

یوسف خان به دیوار تکیه داد و گفت:

«وقتی نیچه گفت (خدا مرده است)، او نمی‌خواست بگوید که خدا به معنای واقعی مرده یا از بین رفته است. او می‌خواست بگوید که ما، انسان‌ها، نظام فکری و ارزشی‌ای که بر پایه باور به خدا ساخته بودیم، دیگر در جهان مدرن جایی ندارد. مردم دیگر به آن باورها و ارزش‌ها با همان شدت و جدیتی که قبل‌تر داشتند، ایمان ندارند. و وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، دنیا از معنا و هدفی که از آن گرفته می‌شد، تهی می‌شود. خدا برای بسیاری از مردم، دیگر منبع زندگی و حرکت نیست. آن‌ها به سکون و انتظار اکتفا کرده‌اند.»

لیلی با نگرانی پرسید:

«اما اگر خدا مرده باشد، پس ما چه چیزی داریم؟ چه چیزی می‌تواند جایگزین ایمان و حرکت شود؟»

یوسف خان با چشمانی درخشان و پراز بینش ادامه داد:

«این همان سؤال است که نیچه هم مطرح می‌کند. او می‌گوید وقتی خدا مرده است، دیگر

نمی‌توان به ارزش‌ها و قوانین قدیمی که از او برمی‌آمدند، تکیه کرد. به جای آن، باید خودمان دست به کار شویم و ارزش‌های جدیدی خلق کنیم. (ابر انسان) نیچه، نمادی است از انسانی که خود، مسئول زندگی و معنای خود می‌شود. او می‌فهمد که دیگر نمی‌تواند منتظر نیرویی بیرونی باشد که او را هدایت کند. مردم شهر شما هم به همین اشتباه دچار شده‌اند. آن‌ها فکر می‌کنند که می‌توانند فقط بنشینند و بگویند (خدا مهربان است)، بدون اینکه خودشان حرکتی کنند.»

آرش با شگفتی گفت: «پس منظور تو این است که ما باید ارزش‌های جدیدی بسازیم؟ خودمان به دست بگیریم؟»

یوسف خان سرش را تکان داد و گفت:

«دقیقاً. خداوند مهربان است، اما او شما را بی‌دلیل خلق نکرده است. او شما را با عقل، با اراده و با توانایی تغییر دنیا آفریده است. مردمی که تنها به خدا تکیه می‌کنند و هیچ حرکتی نمی‌کنند، در واقع، خیانت به خود و حتی به آنچه خداوند از آن‌ها انتظار دارد، کرده‌اند. نیچه این را فهمیده بود. او می‌گفت: حالا که خدا دیگر منبع معنا و قدرت نیست، ما باید خودمان منبع معنا و قدرت شویم. شما باید مردم را بیدار کنید. نه اینکه ایمانشان را از آن‌ها بگیرید، بلکه به آن‌ها بیاموزید که ایمان واقعی یعنی عمل کردن، تلاش کردن، خلاق بودن.»

لیلی با امیدواری گفت:

«پس تو می‌گویی ما می‌توانیم این شهر مرده را نجات دهیم؟»

یوسف خان لبخندی عمیق زد و پاسخ داد:

«بله، اما نه با انتظار و بی‌حرکتی. باید ارزش‌های جدیدی خلق کنید. باید به مردم یاد دهید که خداوند نه تنها مهربان است، بلکه انسان‌ها را به عنوان ابزار تغییر و خلاقیت خود قرار داده است. ایمان واقعی یعنی حرکت، یعنی خلق کردن. وقتی این را بفهمند، دیگر شهر مرده‌ای نخواهد بود. شهر زنده می‌شود؛ نه با معجزه‌ای از آسمان، بلکه با دست‌ها و اندیشه‌های شما.»

درینجا که حکومتهای استبدادی و تنها معتقد به اعتقادات هزاران سال قبل ملبس اند و برگردند
ءملتها سوار شده اند برای آرش و لیلی طبق فرمودهء روشندل لازم است»

توجه به اصول مقاومت و ایستادگی در برابر ظلم:

افراد بیدار و آگاه در تاریخ بشریت، به ویژه در جوامع تحت حکومت‌های استبدادی، همواره نماد ایستادگی در برابر ظلم و بی‌عدالتی بوده‌اند. مانند یوسف خان (که شاید تمثیلی از افراد مبارز و تحت ستم باشد)، این افراد باید از راه‌های مختلف به مقاومت ادامه دهند و تسلیم نشوند. همان‌گونه که یوسف به مفکوره و اصول معنوی توکل کرده، این افراد باید ایمان و اعتقاد خود را تقویت کنند. برای آرش و لیلی، توکل به یک قدرت برتر و باور به درستی راهی که در آن قدم نهاده‌اند می‌تواند کلید پیروزی معنوی باشد.

۲. اتحاد و حمایت اجتماعی:

مبارزان عدالت طلب هرچند ممکن است در مقاطعی تنها و منزوی باشند، اما تاریخ نشان داده است که بدون حمایت اجتماعی و همبستگی مردم، جنبش‌ها به سختی می‌توانند به پیروزی برسند. برای آرش و لیلی، باید بدانند که تقویت ارتباطات با مردم و تبیین آرمان‌های خود برای جامعه می‌تواند حمایت‌های بیشتری را به همراه داشته باشد. در این مسیر، همدلی و همبستگی مردم ابزار قدرتمندی است که در نهایت به تغییر منجر می‌شود.

۳. پرهیز از خشونت و تلاش برای راه‌های مسالمت‌آمیز:

اگرچه ممکن است شرایط سخت و طاقت‌فرسا باشد، اما حرکت در مسیر خشونت‌پرهیزی و تلاش برای استفاده از راه‌های مسالمت‌آمیز در جهت تغییرات اجتماعی همواره از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. آرش و لیلی باید به خاطر داشته باشند که خشونت نه تنها می‌تواند آرمان‌ها را تخریب کند، بلکه موجب از دست دادن حمایت‌های عمومی نیز می‌شود. تاکید بر گفتگو، روشنگری، و حرکت‌های مدنی می‌تواند ابزارهای قدرتمندی برای مقابله با ظلم باشند.

۴. مقاومت فرهنگی و فکری:

فرهنگ و اندیشه نقش اساسی در مقاومت در برابر ظلم دارند. آرش و لیلی باید بر قدرت اندیشه و فرهنگ تکیه کنند و از هر فرصتی برای ترویج ارزش‌های عدالت‌طلبانه استفاده کنند. با ایجاد آگاهی در میان مردم، می‌توان به آرامی ذهن‌ها را به سمت تغییرات اجتماعی سوق داد. داستان‌ها، ادبیات، هنر و موسیقی همگی ابزارهای فرهنگی قدرتمندی هستند که در طول تاریخ برای انتقال پیام‌های مقاومت به کار گرفته شده‌اند.

۵. حفظ امید و تقویت معنوی:

هرچه شرایط سخت تر شود، حفظ امید اهمیت بیشتری پیدا می کند. امیدواری به آینده بهتر و ایمان به عدالت نهایی، نیرویی است که آرش و لیلی می توانند از آن برای ادامه مسیر الهام بگیرند. در کنار این، تقویت بُعد معنوی از طریق عبادت، مدیتیشن و دیگر روش های معنوی می تواند به آن ها کمک کند تا از نظر روحی و ذهنی قوی باقی بمانند.

۶. برنامه ریزی هوشمندانه و استفاده از منابع:

در مبارزات اجتماعی و سیاسی، برنامه ریزی دقیق و استفاده بهینه از منابع و فرصت ها بسیار مهم است. آرش و لیلی باید نه تنها به معنویات و اصول اخلاقی تکیه کنند، بلکه با برنامه ریزی دقیق و سازماندهی هوشمندانه، اهداف خود را به طور مؤثر دنبال کنند.

در نهایت، آرش و لیلی به عنوان نمادهایی از مقاومت و مبارزه در برابر بی عدالتی، باید بدانند که پیروزی معنوی، حتی در سخت ترین شرایط، ممکن است از طریق پایبندی به اصول اخلاقی، امید، و همبستگی با مردم به دست آید. مبارزه آن ها نه تنها برای نجات فردی، بلکه برای آینده جامعه ای بهتر و عادلانه تر است.

لیلی و آرش در صدد شدند تا اگر بتوانند اتحادیه ای از جمع چیزفهمان تشکیل دهند و درین اتحادیه هر روز مردم را از حالت فلاکت و مرده گری نجات داده به زندگی انسانی و دیگر دنیای مدرن تشویق نمایند زیاد تپ و تلاش نمودند در ظرف ۳ ماه توانستند ۱۱ نفر از اهل دانش و وینش را دورهم جمع کنند و برای این ۱۱ نفر تشریح دهند که شهر ما؛ وطن ما بیشتر به شهر مرده ها میماند تا به شهر زنده ها چه باید کرد تا این شهر دیگر ازین حالت رکود نجات پیدا نمایند و حتی این حکومت و چنین حکومت های ناکاره را نپذیریم؟ بمجرد شنیدن چنین حرفها دونفر عاجلا از اتاق بیرون شدند و با خود زمزمه کردند که خدا بر ما لازم دیده چنین حکومتها را ما چه کاره باشیم؟

لیلی اضافه نمود در چهره هر عابر و رهگذر علامت مرده دیده میشود نه از یک فرد زنده همه را تو گوئی عزرائیل پیش انداخته و بطرف گور روان هستند و یا طرف میدان اعدام دولت مستبد نیز به افراد حتا اجازه گپ زدن نمیدهند چه تدابیر مؤثر میتواند مردم ما را ازین حالت سردرگمی و مرگ تدریجی نجات دهد؟ اما نمیدانم چرا سهراب و یاسرهر دو از جلسه برآمدند

تصور کردند که ما البته خلاف عقاید شان سخن خواهیم گفت دوستان عزیز: هرگز چنین نمیشود که ما خلاف عقاید شما سخن بزنیم هدف ما فقط نجات همه از زندگی مرده گون است تا بیک زندگی انسانی دست یابیم لطفا بیائید باهم یک دست شویم و ازین فلاکت و بیکاری خود را و جامعه را نجات دهیم.

یکنفر از جمله ۹ نفر باقیمانده بنام تورالی گفت ما باشما هستیم در هر مسیری که قدم گذارید ما در خدمت شما هستیم و طبق هدایت شما رفتار میکنیم. جلسه ختم شد و سنگ تهداب یک اتحادیه کارگری و روشنگری تحت نظر لیلی و آرش گذاشته شد. در دل یک شهر مرده و خاموش، جایی که زندگی در سایه های تیره ای پنهان شده بود، لیلی و آرش با اراده ای قوی و امیدی در دل، تصمیم به تغییر سرنوشت این شهر گرفتند. با جمع کردن نه نفر از جوانان بانگیزه، آنها سنگ تهداب یک اتحادیه کارگری و روشنگری را گذاشتند.

لیلی، با صدای پر از اعتماد به نفسش، گفت: «ما می توانیم این شهر را به مکانی زنده و پویا تبدیل کنیم. فقط کافی است به همدیگر ایمان داشته باشیم.» آرش، که همیشه در کنارش بود، به جمعیت نگاه کرد و با اطمینان ادامه داد: «اگر می خواهیم تغییر ایجاد کنیم، باید بر روی یکدیگر تکیه کنیم و به هم کمک کنیم.»

اما همه اعضای جمع حاضر نبودند. دو نفر از جوانان از پیوستن به این حرکت خودداری کردند. آنها به سادگی نمی توانستند باور کنند که در چنین شرایطی، امیدی برای تغییر وجود دارد. لیلی و آرش نمی خواستند ناامیدی را بپذیرند و تصمیم گرفتند به جای اینکه از این دو نفر ناامید شوند، بر روی ۹ نفر باقیمانده تمرکز کنند.

چالش ها در انتظارشان بودند. تنش های داخلی و مشکلات شخصی هر یک از اعضا می توانست به سرعت اتحادشان را به خطر بیندازد. اما لیلی و آرش در این زمینه پیشگام بودند. آنها فعالیت های مشترکی ترتیب دادند، از کارگاه های آموزشی گرفته تا تجمعات فرهنگی، تا به اعضای اتحادیه این احساس را منتقل کنند که در این مبارزه تنها نیستند.

در یکی از شب های تاریک، وقتی باران بر روی سقف می بارید، لیلی جمع را دور خود جمع کرد و گفت: «ما باید یکدیگر را درک کنیم. اگر نمی توانیم مشکلات یکدیگر را حل کنیم،

چطور می خواهیم در برابر دشمنانمان بایستیم؟» این سخنان، روح تازه‌ای به جمع داد و همه احساس کردند که به یکدیگر نزدیک تر شده‌اند.

اما تهدیدهای خارجی نیز وجود داشتند. طالبان، که به خوبی از فعالیت‌های آنها مطلع شده بودند، در کمین بودند. بنابراین، لیلی و آرش با همفکری اعضای اتحادیه تصمیم گرفتند تا همزمان بر روی دو جبهه مبارزه کنند: یکی عملیات‌های نظامی برای کاهش قدرت طالبان و دیگری آموزش و روشنگری برای مردم.

ماریا، یکی از اعضای کلیدی اتحادیه، در یکی از جلسات گفت: «ما باید از دل مردم بجنگیم. اگر آنها با ما باشند، هیچ قدرتی نمی‌تواند ما را متوقف کند.» این ایده به همه الهام بخشید و تصمیم گرفتند در عین حال که سلاح به دست می‌گیرند، به آگاهی و آموزش نیز اهمیت دهند. با گذشت زمان، اتحادیه به یک نیروی غیرقابل توقف تبدیل شد. شهر مرده، که روزی سایه‌های تاریکش بر زندگی مردم سنگینی می‌کرد، کم‌کم رنگ و بوی زندگی را به خود گرفت. اعضای اتحادیه، با برگزاری جشن‌ها و تجمعات، به مردم این امید را دادند که آزادی و زندگی دوباره ممکن است.

در پایان، شهر مرده‌ها درین جمع به یک شهر زنده و پر از امید تبدیل شد. لیلی و آرش، با همیاری و همبستگی اعضای اتحادیه، نشان دادند که هر تغییری با اتحاد و اراده‌ی مردم ممکن است.

این داستان به ما یادآوری می‌کند که در دل تاریکی، حتی کوچک‌ترین شعله‌ای از امید می‌تواند راه را روشن کند و زندگی دوباره‌ای به ارمغان آورد. در دل یک شهر مرده و خاموش، جایی که سایه‌های تاریکی بر زندگی مردم سایه افکنده بود، لیلی و آرش با اراده‌ای آهنین تصمیم به تغییر سرنوشت این شهر گرفتند. آنها نه نفر از جوانان پرشور را دور خود جمع کردند و سنگ تهادب یک اتحادیه کارگری و روشنگری را گذاشتند. در حالی که شور و شوق در دل‌هایشان می‌تپید، امیدی نو در شهر مرده زنده می‌شد شاید سهراب و دوستش موضوع روشنگری را به شیوه‌ء بدی به دولت طالبان اطلاع داده بودند. روز جمعه، در مساجد جامع، صدای خطبه‌ها بلند شد. ملاها با قاطعیت اعلام کردند: «آرش و لیلی کافر و ملحد هستند. آنها در پی فریب جوانان و تحریک آنها به قیام علیه دولت ما هستند!» این کلمات مانند رعد و

برق در آسمان تاریک شهر پیچید و دل‌های مردم را به لرزه درآورد. ناگهان، سایه‌های ترس و تردید بر چهره‌ها نشست.

لیلی و آرش، که حالا با فشار شدید طالبان مواجه شده بودند، هیچگاه از هدف خود عقب‌نشینی نکردند. آنها تصمیم گرفتند به جای ناامیدی، بر روی ۹ نفر باقیمانده تمرکز کنند و با قدرت بیشتری مبارزه کنند.

در شب‌های تاریک، در زیر نور شمع‌های کم‌سوی اتاقی کوچک، لیلی به جمع گفت: «ما باید از این تهدید به عنوان یک فرصت استفاده کنیم. اگر طالبان می‌ترسند، یعنی ما در مسیر درستی هستیم. باید از دل مردم بجنگیم و نشان دهیم که آنها می‌توانند صدای خود را بلند کنند.»

آرش، که به شدت متأثر از خطبه‌های روز جمعه بود، گفت: «بیاید دست در دست هم دهیم و برای آموزش و آگاهی مردم تلاش کنیم. ما باید نشان دهیم که افکار ما هیچ‌گاه کفری نیست، بلکه آرزویی برای آزادی و عدالت است.»

این عزم و اراده دوباره جانی تازه به اتحادیه بخشید. با وجود ترس و تهدید، آنها تصمیم به برگزاری کارگاه‌های آموزشی و تجمعات مردمی گرفتند. به زودی، مردم شهر متوجه شدند که آرش و لیلی فقط دو نام نیستند، بلکه نمادهای امید و مقاومت در برابر ظلم و ستم هستند. هر روز که می‌گذشت، روحیه‌ای جدید در مردم زنده می‌شد. آنها دیگر از تهدیدها نمی‌ترسیدند و شروع به گفتگو درباره حقوق و آزادی‌های خود کردند. لیلی و آرش توانستند نفسی تازه به مردم بدهند و این شعله‌ی امید در دل‌های مردم شعله‌ور شد.

شهر مرده به آرامی به سمت زنده شدن پیش می‌رفت. آنها با هم متحد شدند و به طالبان نشان دادند که هیچ چیز نمی‌تواند اراده یک ملت را بشکند.

جمیل یکی دیگر از جمله ۹ نفر گفت که حتی در تاریک‌ترین شب‌ها، نور امید می‌تواند راه را روشن کند و زندگی دوباره‌ای به ارمغان آورد. لیلی و آرش با همت و اراده‌ی خود نشان دادند که در برابر ظلم، اتحاد و همبستگی همیشه پیروز است.

آرش و لیلی شامگاه، وقتی هوا به تاریکی گرایید، از اتاق خارج شدند تا کمی قدم بزنند. هوا کمی تاریک شده بود که ناگهان سه نفر با لباس‌های ژنده و موهای آشفته، دندان‌های زرد و

بوی نامطبوعی به سوی آن‌ها آمدند. چهره‌های آن‌ها به شدت ترسناک و وحشتناک به نظر می‌رسید.

یکی از آن‌ها با صدایی خشن و پر از تهدید خطاب به آرش گفت: «تو می‌خواهی شهر مرده‌ها را از چنگ ما بگیری و آن را به شهر زنده‌ها تبدیل کنی؟ تو هرگز از چنگ ما نجات نخواهی یافت! ما عقیده‌داران مومنین این شهر هستیم و تا زمانی که ما اینجا باشیم، تو نمی‌توانی شهر مرده‌ها را به زندگی بازگردانی.»

آرش و لیلی در چشمان آن‌ها وحشتی عمیق دیدند. صداهای عجیب و غریب و وحشتناکی از آن‌ها بلند می‌شد، که مانند ناله‌های ارواح سرگردان بود. ناگهان، از لای لباس‌های پاره و کثیف‌شان، صداهای مار و عقرب به بیرون خزیدند و در تاریکی شب به دور آن‌ها حلقه زدند. لیلی با ترسی عمیق در دلش به آرش نگاه کرد و گفت: «شاید اینجا واقعاً شهر مرده‌هاست. ما بی‌دلیل و به‌طور ناحق در این هوای تاریک بیرون آمده‌ایم.» ترس و وحشت هر دو را به لرزه انداخته بود، و آن سه نفر با هیاهوی عجیب و غریبی که به راه انداخته بودند، فضایی پر از تنش و اضطراب به وجود آورده بودند.

آرش با صدای لرزان پاسخ داد: «ما باید به هر قیمتی از اینجا فرار کنیم. نمی‌توانیم بگذاریم که این‌ها ما را به دام بیندازند.» اما در دلش، نگران این بود که آیا واقعاً می‌توانند از چنگال این موجودات وحشتناک رهایی یابند؟

وقتی آرش و لیلی رو به سمت فرار نهادند، آن سه نفر از پشت سر به تعقیب آن‌ها دویدند. در این هنگام، پای لیلی در چقوری فرورفت و زمین ناهموار زیر پاهایش سرکشید. او به یک‌باره بر زمین افتاد و صدای برخوردش با خاک تلخ و سرد شب در هوا پیچید.

یکی از آن سه مرد لعنتی با صدای قهقه‌ای خشن و زهرآلود به آن‌ها نزدیک شد و در حالی که به لیلی اشاره می‌کرد، گفت: «نام من جهل است! و این دو نفر دیگر نیز همراهم هستند. او، که در سمت راست من ایستاده، خرافات نام دارد و آن دیگری، که در سمت چپ من ایستاده، ترس نام دارد. ما، مخلوقات این شهر مرده‌ها هستیم و وجود ما همیشه در دل‌ها و ذهن‌های زنده‌گان سایه می‌افکند.»

آرش با نگرانی به لیلی نگاه کرد که در تلاش بود از زمین برخیزد. ترس در چشمانش

می درخشید و ناامیدی، قلبش را می فشرد. او تلاش می کرد تا به او کمک کند، اما خود نیز در چنگال ترس اسیر شده بود.

«بگذارید برگردیم!» آرش فریاد زد. «ما نمی خواهیم در اینجا بمانیم!»

«فرار از ما بی فایده است!» خرافات با صدایی مسخره گفت. «ما همیشه در اطراف شما خواهیم بود، حتی اگر فکر کنید که رها شده اید. ما از آرزوهای شکست خورده و خواب های تاریک تغذیه می کنیم.»

و در همین حال، ترس به آرامی جلو آمد و گفت: «نگران نباشید. در دنیای ما، مردن تنها آغاز است. آن چه که شما با آن روبرو هستید، ترس از مردن است؛ و من نماینده این ترس هستم.

بعد از مرگ، زندگی وجود ندارد، تنها من و جهل و خرافات خواهیم بود.»

آرش با چشمان پر از خشم و نگرانی، فریاد زد: «نه! ما هیچ گاه به شما اجازه نخواهیم داد که ما را تسخیر کنید. ما باید راهی برای بازگشت به زندگی پیدا کنیم!»

این سخن در تاریکی شب پیچید و به گوش جهل، خرافات، و ترس رسید. آن ها با قهقهه های شوم به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. در دل آرش، امید و عزم راسخی به وجود آمد؛ او به لیلی کمک کرد تا از زمین برخیزد و در کنار هم به سمت تاریکی های ناشناخته پیش رفتند.

در همین وقت، ترس به همراه جهل جلو آمد و یقه آرش را با دست های سرد و بی رحم خود گرفت. چشمانش پر از نفرت و طمع بود. «برو خود را گم کن، ورنه تو را با خاک سیاه یکی می کنم!» صدایش طنین دار و شوم بود. «می دانی که مادر دل های مردم این شهر خانه کرده ایم؟ ما آن ها را از آتش دوزخ و عذاب های خطرناک خدا پس از مرگ ترسانیده ایم. شما نمی توانید ما را که در گرده های این مردم سوار هستیم، پایان کنید.»

آرش، با دل و جانی آکنده از ترس، اما با عزم راسخ، تلاش کرد تا از چنگال ترس رهایی یابد. اما ترس گفت «من به شما اجازه نمی دهم!» آرش فریاد زد. «اما ما به نور خرد نیاز داریم و شما نمی توانید آن را از ما بگیرید.»

ترس با قهری خاموش به آرش نزدیک شد و گفت: «نور خرد؟! در این شهر مرده ها، ما نور را خاموش کرده ایم. نور شما به گور خواهد رفت، همان طور که آرمان ها و امیدهای دیگران به گور رفته اند. ما، جهل و خرافات، در ذهن های مردم مانند سایه هایی تیره و سنگین نشسته ایم.»

آرش، که حالا احساس می‌کرد فشار دستان ترس بر روی سینه‌اش همچون زنجیری است، نگاهی به لیلی انداخت. او نیز در چنگال خرافات گرفتار شده بود. آرش با صدای بلند گفت: «ما هرگز تسلیم نمی‌شویم. می‌دانیم که در تاریکی هم نوری وجود دارد. ما می‌خواهیم آن نور را پیدا کنیم و آن را به قلب‌های این مردم بازگردانیم.»

در همین حین، جهل با خنده‌ای تلخ به او پاسخ داد: «تلاش شما بی‌فایده است، زیرا این مردم دیگر امیدی ندارند. آن‌ها در جهل و ترس غرق شده‌اند و هیچ‌گاه به سوی نور بر نمی‌گردند. تو فقط یک فردی هستی که می‌خواهید در این دنیای سیاه تغییر ایجاد کنید، اما می‌دانی چه؟ ما برای همیشه در اینجا خواهیم بود.»

آرش با چهره‌ای مصمم و دل پر از شجاعت، گفت: «من به راه خود ادامه می‌دهم. اگر می‌خواهید مانع من شوید، باید با تمام قوا بایستید، زیرا من و لیلی هرگز به عقب بر نمی‌گردیم.» ترس با تندی به جهل نگاهی انداخت و گفت: «این فرد نمی‌داند که ما همیشه در کمین او خواهیم بود. اگر او بخواهد نور را به این شهر برگرداند، باید از چنگ ما رهایی یابد.» و در آن لحظه، با تلاشی هماهنگ، جهل و ترس به سوی آرش و لیلی یورش بردند، اما آن دو جوان مصمم، با دلی پر از امید و آرزو، به سمت تاریکی‌های بی‌پایان فرار کردند و در ذهنشان تنها یک چیز روشن بود: هیچ‌گاه تسلیم نخواهند شد.

شهر مرده‌ها: سایه‌های جهل :

باد سردی از میان کوچه‌های تاریک شهر مرده‌ها می‌وزید و صدای اذانی که از بلندگوی مسجد قدیمی شنیده می‌شد، فضایی وهم‌آور به شهر بخشیده بود. مسجد، که زمانی مرکز آرامش و عبادت بود، اکنون به مکانی ترسناک تبدیل شده بود؛ جایی که شب‌ها مردم با وحشتی عجیب در آن گرد هم می‌آمدند تا تحت هدایت «ملا شمس»، روحانی جدید و مرموز، به آیین‌های عجیب و ترسناک او تن دهند.

ملا شمس، با لباس‌های بلند و عبای سیاه، همواره خود را «منجی» مردم معرفی می‌کرد. او می‌گفت که راه نجات از ترس و بلایایی که بر شهر حاکم است، تنها از طریق «قربانی» و «خضوع کامل» در برابر ارواح تاریکی میسر است. مردم شهر که از ترس و ناامیدی جان به لب رسیده بودند، به حرف‌هایش گوش سپرده و به آیین‌های او اعتماد کرده بودند.

آرش و لیلی، که از پیش درگیر ماجراهای این شهر نفرین شده بودند، اکنون به شدت احساس خطر می کردند. مردم هر روز بیشتر به سمت این ملا کشیده می شدند و تسلیم قدرت مرموز و سیاه او می شدند. هر شب در مسجد مراسمی عجیب برگزار می شد که به ادعای ملا شمس، برای دفع ارواح خبیث و پاک کردن شهر از نفرین بود. اما آرش می دانست که حقیقتی وحشتناک پشت این مراسم ها پنهان است.

در یکی از شب های سرد پاییزی، وقتی که نور مهتاب سایه های درازی روی دیوارهای ترک خورده مسجد انداخته بود، آرش و لیلی تصمیم گرفتند بار دیگر به مسجد نزدیک شوند و حقیقت پشت پرده را کشف کنند. آن ها مخفیانه به سمت مسجد حرکت کردند و در تاریکی شب خود را به نزدیک دیوارهای بلند آن رساندند. صدای زمزمه دعاهای نامفهوم ملا شمس از داخل به گوش می رسید و گاهی هم فریادهای کوتاهی از مردم حاضر در مراسم به گوش می رسید.

لیلی با اضطراب گفت: «اونجا چیزی فراتر از دعا داره اتفاق می افته. این دیگه فقط ترساندن مردم نیست، ملا شمس داره با چیزی تاریک و شیطانی بازی می کنه.»

آرش به دقت گوش داد و سپس به آرامی به سمت درب ورودی مسجد رفت. او و لیلی مخفیانه از در کوچک پشت مسجد وارد شدند. مسجد از داخل سرد و تاریک بود، و تنها چند شمع لرزان نور کم سویی در گوشه و کنار می تاباندند. صدای ملا شمس که با حالتی مملو از جنون وردهایی عجیب می خواند، فضا را سنگین کرده بود.

وقتی آرش و لیلی به آرامی نزدیک تر شدند، صحنه ای که مقابل شان دیدند، نفس را در سینه شان حبس کرد. ملا شمس در مرکز مسجد ایستاده بود و کتابی سیاه و قدیمی در دست داشت؛ کتابی که صفحاتش با خطوط نامفهوم و تاریک پر شده بود. او با حالتی هیجان زده وردهایی می خواند و مردم را تشویق می کرد تا در این مراسم «پاکسازی» شرکت کنند. اما چیزی که بیشتر از همه وحشتناک بود، سایه هایی بود که در اطراف ملا شمس به جنبش درآمده بودند. این سایه ها از دیوارها بالا می رفتند و به نظر می رسید زنده اند.

آرش نفس زنان گفت: «این کتاب... این همون کتابی است که ما قبلاً هم دیدیم. اون داره ازش برای احضار ارواح استفاده می کنه!»

لیلی به شدت احساس خطر کرد و زیر لب گفت: «ما باید کتاب را ازش بگیریم. ان» با این کارها داره شهر رو به نابودی می کشاند»

اما قبل از اینکه بتوانند حرکتی کنند، ملا شمس به ناگهان سرش را بلند کرد و نگاهش به سوی آن‌ها چرخید. چشمانش براق و بی‌احساس بود، انگار سایه‌ای از چیزی شیطانی در وجودش خانه کرده بود. او با لحنی سرد و مرموز فریاد زد: «چطور جرأت کردید به این مکان مقدس وارد شوید؟ شما در برابر اراده ارواح تسلیم خواهید شد»

مردمی که در مسجد نشسته بودند، با ترس به آرش و لیلی نگاه کردند. برخی از آن‌ها چهره‌هایی وحشت‌زده داشتند، در حالی که دیگران در نوعی خلسه عجیب فرو رفته بودند. ملا شمس قدمی به جلو برداشت و کتاب سیاه را به سمت آرش و لیلی بلند کرد. او با صدایی رعدآسا گفت: «این شهر برای نجات به من و ارواح تاریکی نیاز داره. هر کسی که مخالف باشه، باید توانش رو بدهد در همان لحظه، سایه‌هایی که در اطراف مسجد می‌جنینند، به سرعت به سمت آرش و لیلی حرکت کردند. آن‌ها به موجودات نامرئی اما مرگباری تبدیل شده بودند که با هر قدم نزدیک‌تر می‌شدند. لیلی با اضطراب به آرش نگاه کرد و گفت: «ما باید کتاب رو نابود کنیم.»

آرش، که حالا می‌دانست فرصت کمی برای نجات دارند، با شجاعتی که از اعماق وجودش برمی‌آمد، به سمت ملا شمس دوید. او باید قبل از اینکه سایه‌ها آن‌ها را ببلعند، کتاب را از دست ملا بگیرد. اما ملا شمس با یک حرکت سریع، کتاب را بالا گرفت و فریاد زد: «نه! شما نمی‌توانید ارواح رو متوقف کنید»

لیلی که می‌دانست باید به آرش کمک کند، به سمت مردم رفت. او با صدایی که به سختی کنترل می‌کرد، به مردم گفت: «شما نباید به این حرف‌ها گوش بدید! این فقط یک بازی با ترس شماست. این شهر می‌تواند از این نفرین خلاص بشه، ولی نه از طریق این مراسم‌های تاریک.»

چند نفر از مردم با تردید به لیلی نگاه کردند، اما بیشترشان همچنان درگیر وحشتی بودند که ملا شمس در دلشان کاشته بود. یکی از مردان حاضر در جمع گفت: «ولی... اگر راست بگه چی؟ اگر ما واقعاً به این مراسم‌ها نیاز داشته باشیم؟»

لیلی فریاد زد: «اون فقط از ترس شما استفاده می‌کنه! اگه ادامه بدید، همه چیز از کنترل خارج می‌شه. باید این زنجیر را پاره کنیم»

در همین لحظه، آرش توانست به ملا شمس نزدیک شود و با تمام قدرت به کتاب ضربه‌ای وارد کند. کتاب از دست ملا بیرون افتاد و به زمین سقوط کرد. وقتی کتاب به زمین خورد، صدای مهیبی از سایه‌ها بلند شد. گویا کتاب قدرتی جادویی داشت که سایه‌ها از آن تغذیه می‌کردند.

ملا شمس با چشمانی وحشت‌زده به کتاب افتاده خیره شد و برای لحظه‌ای زبانش بند آمد. سایه‌ها شروع به کاهش قدرت کردند و انگار هر لحظه ناپدید می‌شدند. آرش سریعاً کتاب را برداشت و به لیلی گفت: «باید همین الان نابودش کنیم»

در حالی که ملا شمس سعی می‌کرد خودش را به کتاب برساند، آرش و لیلی با سرعت از مسجد خارج شدند. آن‌ها باید مکانی پیدا می‌کردند تا این کتاب شیطانی را از بین ببرند، قبل از اینکه ملا شمس یا نیروی دیگری دوباره آن را به دست بگیرد.

شهر مرده‌ها: سرگذشت ملا شمس :

سال‌ها پیش، ملا شمس مردی آرام و بی‌آلایش بود. او در یک دهکده کوچک به دنیا آمده بود، جایی که زندگی ساده و بی‌پیرایه‌ای داشت. از کودکی به علوم دینی علاقه‌مند بود و همیشه در مسجد دهکده، نماز می‌خواند و قرآن تلاوت می‌کرد. مردم او را به خاطر تقوایش دوست داشتند و او را «شمس‌الدین» صدا می‌زدند. اما چیزی که هیچ‌کس نمی‌دانست، عطش پنهان شمس‌الدین برای قدرتی بود که نه از خدا، بلکه از دنیای تاریک و ناشناخته می‌آمد.

یک شب تاریک، وقتی شمس‌الدین تنها در حجره‌ی قدیمی‌اش نشسته بود، به کتابی عجیب و قدیمی برخورد که در زیرزمین مسجد پنهان شده بود. کتابی کهنه و سیاه که پر از نوشته‌های نامفهوم و مرموز بود. او کنج‌گاو شد و شب‌ها را در خفا به مطالعه آن کتاب پرداخت. کتابی که گفته می‌شد از زمان‌های دور و از سرزمینی کهن آمده و در خود رازهایی از ارتباط با «نیروهای تاریک» و «ارواح خبیثه» داشت.

هرچه بیشتر می‌خواند، احساس می‌کرد چیزی درونش در حال تغییر است. او دیگر آن شمس‌الدین مهربان و ساده‌دل نبود؛ چیزی درونش رشد می‌کرد، حسی از قدرت و تسلط.

او می خواست بیش از یک ملا ساده باشد، می خواست قدرتی فراتر از مردمان معمولی داشته باشد.

یک شب، وقتی که مطالعه اش به اوج رسید، شمس الدین وردی از آن کتاب خواند که زندگی اش را برای همیشه تغییر داد. او با این ورد، موجوداتی از دنیای تاریک را احضار کرد. سایه هایی که در اطرافش می جنبیدند و او را با وعده های قدرت مطلق فریب می دادند. آن ها به او گفتند که اگر به آیین های تاریکی تن دهد و از آن ها تبعیت کند، می تواند بر همه چیز چیره شود. اما در ازای این قدرت، باید روحش را تسلیم کند.

شمس الدین تسلیم وسوسه ها شد و از آن لحظه به بعد، دیگر هیچ گاه همان آدم سابق نشد. او حالا دیگر «ملا شمس» بود، مردی که در پی تسلط بر جهان تاریکی و نور، برای رسیدن به قدرت مطلق بود. او از دهکده اش ناپدید شد و به سفرهایی در سرزمین های ناشناخته رفت، جایی که بیشتر و بیشتر در علوم سیاه فرو رفت. وقتی به شهر مرده ها رسید، می دانست که این شهر نفرین شده بهترین مکان برای اجرای نقشه هایش است. مردم شهر درگیر خرافات و ترس های قدیمی بودند، و او می دانست چطور از این ترس ها بهره ببرد.

ملا شمس، با استفاده از کتاب سیاه و سایه های تاریک، به مردم القا کرد که می تواند شهر را از نفرین نجات دهد، در حالی که واقعیت این بود که او به تدریج مردم را به عنوان قربانی به نیروهای تاریکی تقدیم می کرد تا قدرت بیشتری به دست آورد. او با هر مراسم قربانی، سایه ها را بیشتر تقویت می کرد و پیوندش با دنیای تاریکی محکم تر می شد.

بازگشت به مبارزه: آرش و لیلی در جستجوی حقیقت

آرش و لیلی که اکنون کتاب سیاه را از دست ملا شمس گرفته بودند، به سرعت از مسجد دور شدند. هر دو می دانستند که نابودی کتاب تنها راه قطع کردن پیوند ملا شمس با نیروهای تاریکی است، اما این کتاب قدیمی و پر از جادوی سیاه بود؛ نمی شد به سادگی آن را نابود کرد. لیلی به آرش گفت: «ما باید بفهمیم که چطور این کتاب رو از بین ببریم. نمی تونیم اجازه بدیم ملا شمس دوباره بهش دسترسی پیدا کنه»

آرش که هنوز از دویدن نفس نفس می‌زد، به اطراف نگاه کرد و گفت: «ولی چطور؟ کسی تو این شهر نیست که به ما کمک کنه. همه یا از ترس تسلیم ملا شمس شدن یا درگیر خرافاتند. لیلی که کتاب را در دست داشت، صفحات آن را ورق زد. هر صفحه پر از نمادها و نوشته‌های عجیب و غریب بود که معنای آن‌ها را نمی‌فهمید. اما ناگهان به صفحه‌ای رسید که نمادی شبیه به خورشید و ماه کنار هم رسم شده بود، و زیر آن نوشته‌ای که گویا به زبان قدیمی بود. او با دقت بیشتر نگاه کرد و زیر لب گفت: «اینجا نوشته که تنها نور خالص می‌تونه این تاریکی رو نابود کنه... ولی این چه معنایی داره؟»

آرش به فکر فرو رفت و بعد از لحظه‌ای گفت: «شاید این نمادها به چیزی اشاره دارن. نور خالص... شاید منظور از خورشید و ماه، یک نوع آیین یا مراسم قدیمی باشه. ما باید جایی پیدا کنیم که این نور رو به دست بیاریم»

لیلی که هنوز درگیر کتاب بود، به آرش نگاهی انداخت و گفت: «شاید کسی تو این شهر بداند. این کتاب خیلی قدیمیه و ممکنه کسی درباره‌اش چیزی بداند. آرش سری تکان داد و گفت: «درسته. ما باید از حاج عبدالله بیرسیم. اون مرد عاقلی است و همیشه به علوم قدیمی علاقه داشته. شاید اون بتواند کمکمان کنه»

حاج عبدالله پیرمردی بود که در خانه‌ای قدیمی در نزدیکی مسجد زندگی می‌کرد. او یکی از معدود افرادی بود که هنوز به ملا شمس اعتماد نکرده و همواره با دیدی شکاک به ماجراهای اخیر نگاه می‌کرد. وقتی آرش و لیلی به در خانه حاج عبدالله رسیدند، صدای کوبیدن‌شان از در قدیمی خانه بلند شد. بعد از چند لحظه، پیرمرد با صورتی مهربان و نگاهی خسته در را باز کرد.

«آرش؟ لیلی؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا این وقت شب اینجا آمدید؟»

آرش به سرعت ماجرا را برای حاج عبدالله توضیح داد و کتاب سیاه را به او نشان داد. حاج عبدالله وقتی کتاب را دید، چهره‌اش به شدت تغییر کرد. او با صدایی لرزان گفت: «این کتاب... این کتاب لعنتی رو مدت‌ها پیش گم کرده بودیم. سال‌هاست که هیچ‌کس نباید نزدیکش بشه.»

لیلی پرسید: «چطور می‌توانیم این کتاب را نابود کنیم؟ در اینجا نوشته که فقط نور خالص می‌تواند تاریکی رو از بین بیره.»

حاج عبدالله کتاب را ورق زد و به نوشته‌ها نگاهی انداخت. بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «این نماد خورشید و ماه... اینجا به یک آیین باستانی اشاره می‌کند که با استفاده از نور خورشید و ماه می‌شه تاریکی رو پاک کرد. در گذشته، مردمی که اینجا زندگی می‌کردن، با این آیین‌ها سعی می‌کردن از شر ارواح و نیروهای شیطانی خلاص شوند. ولی مدت‌هاست که این آیین‌ها فراموش شده.»

آرش که حالا کمی امیدوارتر به نظر می‌رسید، پرسید: «ولی ما چطور می‌توانیم این آیین رو اجرا کنیم؟»

حاج عبدالله به آرامی گفت: «در کوهستان‌های اطراف شهر، جایی هست که گفته می‌شه هنوز معبدی قدیمی وجود داره. اونجا جای است که این آیین‌ها در گذشته برگزار می‌شده. شما باید به اونجا برید و این آیین را انجام بدید، وگرنه ملا شمس و نیروهای تاریکی تمام شهر رو در دست خواهند گرفت.»

سفر به کوهستان: آخرین امید

آرش و لیلی با راهنمایی‌های حاج عبدالله، تصمیم گرفتند به کوهستان‌های اطراف شهر بروند. آن‌ها می‌دانستند که این سفر خطرناک است، اما دیگر راهی نداشتند. ملا شمس هر لحظه ممکن بود دوباره آن‌ها را پیدا کند و کتاب سیاه را از چنگشان درآورد.

شب سرد و تاریکی بود و مه رقیقی در میان کوه‌های شهر پیچیده بود. در حالی که آن‌ها به سوی کوهستان حرکت می‌کردند، صدای ملا شمس و دعا‌های شیطانی او در گوشه و کنار شهر شنیده می‌شد. سایه‌ها هنوز در حال جنبش بودند، اما آرش و لیلی می‌دانستند که باید این مبارزه را به پایان برسانند.

شهر مرده‌ها: بازگشت سایه‌ها :

آرش و لیلی با تمام قدرت در میان تاریکی و مه سنگین کوهستان حرکت می‌کردند. هر گام، آن‌ها را به معبد باستانی نزدیک‌تر می‌کرد، جایی که باید آیین نور را اجرا کنند تا کتاب سیاه و نیروهای تاریکی را برای همیشه نابود سازند. اما چیزی در هوا سنگین و شوم بود، انگار که خود کوهستان در برابر آن‌ها ایستاده باشد.

لیلی نفس زنان گفت: «احساس می‌کنم چیزی در حال تعقیب ماست. مثل اینکه سایه‌ها هنوز دست از سرما برنداشتن.»

آرش سرش را به اطراف چرخاند. او هم همان احساس را داشت، انگار چشمانی ناپیدا از دل تاریکی آن‌ها را زیر نظر داشتند. «باید سریع‌تر حرکت کنیم. نباید اجازه بدیم ملا شمس دوباره کتاب رو به دست بیاره.»

اما در همان لحظه، صدایی از پشت سرشان بلند شد. صدایی سرد و بی‌روح که آن‌ها را به یکباره در جا می‌خکوب کرد: «فکر می‌کردید می‌تونید از من فرار کنید؟»

آرش و لیلی با وحشت به عقب چرخیدند. در میان مه و سایه‌های تیره، چهره‌ی ملا شمس پدیدار شد. اما این بار او تنها نبود. پشت سر او، سایه‌هایی بزرگ و ترسناک در حال حرکت بودند. موجوداتی که به نظر می‌رسید از دل تاریکی خود شب متولد شده‌اند. چشم‌های آن‌ها از درون تاریکی می‌درخشید و صورت‌هایشان را پوششی از مه و دود سیاه مخفی کرده بود.

لیلی با ترس گفت: «اون‌ها... اون‌ها جن هستن؟»

ملا شمس با صدایی خبیث خندید و گفت: «بله، جن‌های تاریکی که حالا در خدمت من هستن. من قدرت‌هایی دارم که شما حتی نمی‌توانید تصورش رو بکنید. این کتاب متعلق به من است، و هیچ چیزی نمی‌تواند جلوی من را بگیره.»

جن‌ها به آرامی به سمت آرش و لیلی نزدیک می‌شدند، انگار که از بُعدی دیگر آمده باشند. آن‌ها با هر قدم، زمین را با هاله‌ای از سردی و مرگ می‌پوشاندند. ملا شمس دستش را به سمت کتاب سیاه در دست لیلی دراز کرد. او با قدرت جادوی تاریکش، تلاش کرد کتاب را از دست او بگیرد.

آرش، که کتاب را از لیلی گرفته بود، با تمام نیرو کتاب را محکم نگه داشت و فریاد زد: «نه! این بار تو نمی‌توانی ما را شکست بدی.»

اما ملا شمس با لبخندی سرد و بی‌رحم گفت: «هنوز چیزی ندیدید.»

یکی از جن‌ها با سرعتی باورنکردنی به آرش حمله کرد. دست‌های سایه‌گون و بلندش به سرعت به سمت آرش رفتند، اما لیلی با شجاعتی غیرمنتظره به سمت جن پرید و سعی کرد مانع شود. آن موجود نعره‌ای وحشتناک کشید و لیلی را به کناری پرتاب کرد.

آرش که از این صحنه تکان خورده بود، با فریاد به سمت ملا شمس حمله کرد، اما جن‌های دیگر راه او را سد کردند. هرکدام از آن‌ها قدرتی ماورایی داشتند و توانایی‌های آرش و لیلی در برابرشان محدود بود. آرش احساس می‌کرد که به دام افتاده‌اند. او به لیلی نگاهی انداخت و دید که او به سختی در حال تلاش برای برخاستن است.

ملا شمس قدم‌زنان به سمت آن‌ها آمد و گفت: «این کتاب به من تعلق دارد. من با این کتاب قادر به تسخیر تمام شهر و فراتر از اون خواهم شد. شما هرگز نمی‌توانید جلوی من را بگیرید.» آرش با تمام قدرتش تلاش کرد کتاب را از دست ملا شمس دور نگه دارد، اما جن‌ها با نیرویی غیرقابل مهار او را تحت فشار گذاشته بودند. در نهایت، با یک حرکت سریع، یکی از جن‌ها کتاب را از دست‌ان آرش ربود و آن را به ملا شمس تقدیم کرد. ملا شمس کتاب سیاه را در دست گرفت و لبخندی شیطانی بر لب آورد. قدرت جادوی تاریک دوباره به او بازگشته بود. لیلی که هنوز از جای خود برخاسته بود، با وحشت نگاه کرد و گفت: «نه... ما نمی‌تونیم بذاریم این اتفاق بیفته.»

ملا شمس با غرور کتاب را باز کرد و گفت: «حالا همه چیز تحت کنترل منه. شما در برابر تاریکی هیچ شانس ندارید.»

سایه‌های اطراف شروع به بزرگتر شدن کردند، و جن‌ها با نعره‌های وحشیانه به سمت آرش و لیلی هجوم آوردند. زمین زیر پایشان می‌لرزید و هوا سردتر می‌شد. آرش و لیلی احساس کردند که همه چیز در حال فروپاشی است.

اما در همان لحظه، صدای عجیبی از دل کوهستان بلند شد. نوری ضعیف، اما خالص، از بالای قله کوهستان به سمت آن‌ها تابید. لیلی که همچنان در تلاش برای نجات بود، با نگاهی به آن نور ضعیف گفت: «آرش، اونجا! شاید اون همون نوری است که بهش نیاز داریم»

آرش به سرعت تصمیم گرفت. او و لیلی به سوی آن نور حرکت کردند، در حالی که جن‌ها و ملا شمس در تلاش بودند جلوی آن‌ها را بگیرند. اما نور هر لحظه قوی‌تر می‌شد و مانند سپری در برابر تاریکی عمل می‌کرد. جن‌ها نمی‌توانستند به نور نزدیک شوند، و ملا شمس با

چشمانی پر از خشم فریاد زد: «نه! نمی‌ذارم! شما نمی‌توانید من را متوقف کنید»
اما آرش و لیلی حالا می‌دانستند که این نور می‌تواند کلید نجات باشد. آن‌ها باید هر چه

سریع تر به قله برسند و آیین نور را کامل کنند. وقت زیادی نداشتند؛ ملا شمس دوباره کتاب سیاه را در اختیار داشت و هر لحظه قدرتش بیشتر می شد. اگر آن‌ها نتوانند آیین را به موقع انجام دهند، تمام شهر در تسخیر تاریکی فرو خواهد رفت.

شهر مرده‌ها: معبد نور و تاریکی :

مه غلیظ و تاریکی که در اطراف آرش و لیلی می پیچید، هر لحظه سنگین تر می شد. سایه‌های جن‌ها پشت سر آن‌ها به سرعت در حال حرکت بودند و صدای ملا شمس از دور با نعره‌های تهدید آمیز به گوش می رسید. اما نور خالص از قله کوه، همچنان مانند فانوسی در شب، برایشان امید را زنده نگه می داشت.

لیلی که با تمام قدرت در حال دویدن بود، فریاد زد: «آرش، نزدیکیم! باید سریع تر برسیم» آرش هم با تمام توان به سمت قله می دوید. هر دو به وضوح می دانستند که زمان در حال تمام شدن است. اگر به موقع به معبد نرسند، ملا شمس و جن‌ها کل شهر را در تسخیر خود خواهند گرفت. نور خالص و آیین باستانی تنها امیدشان بود.

وقتی به نزدیکی قله رسیدند، در میان صخره‌ها و سنگ‌های سخت، دروازه‌های سنگین و عظیم معبد باستانی نمایان شد. دروازه‌هایی که از قدیم الایام بسته مانده بود و حالا با طلوع این نور خالص به آرامی گشوده می شد. معبد مثل یک سایه عظیم و ترسناک در دل کوه ایستاده بود، اما نور لطیف و طلایی از درون آن می تابید و فضای اطراف را پر کرده بود.

لیلی که به دروازه رسید، با دست‌های لرزان به سمت آن رفت و گفت: «اینجا همانست ... اینجا معبدی است که حاج عبدالله دربارش گفته بود»

آرش نفس زنان به اطراف نگاه کرد و گفت: «سریع باش، باید وارد بشیم! آنها نزدیک اند.» درست زمانی که وارد معبد شدند، صدای قدم‌های سنگین و شوم جن‌ها پشت سرشان طنین انداخت. موجودات تاریک به دروازه‌های معبد رسیدند، اما نور درخشان داخل معبد آن‌ها را عقب راند. هرچند که جن‌ها نمی توانستند وارد شوند، ملا شمس در بیرون معبد ایستاد و با خشم فریاد زد: «هیچ نوری نمی تونه جلوی قدرت من رو بگیره! شما نمی توانید از اینجا زنده بیرون بیاید»

داخل معبد، آرش و لیلی با عجله به سمت مرکز آن حرکت کردند. معبد پر از نمادهای کهن

بود؛ تصاویر خورشید و ماه که به طرز هنرمندانه‌ای روی دیوارها حکاکی شده بودند، و شعله‌های کوچک آتش که به طرز عجیبی در حال سوختن بودند. در مرکز معبد، سکویی بلند قرار داشت که انگار برای اجرای آیین نور ساخته شده بود.

لیلی به آرش نگاه کرد و گفت: «اینجا همانجاست. باید آیین را اینجا انجام بدهیم.» آرش نفس عمیقی کشید و کتاب سیاه را از کیسه‌اش بیرون آورد. «اما ما دقیقاً نمی‌دانیم چطور این آیین را انجام بدهیم. در کتاب چیزی درباره‌اش نوشته نشده بود.» لیلی به سکوی وسط معبد اشاره کرد و گفت: «این نمادهای خورشید و ماه باید راهنمای ما باشن. باید به اون‌ها توجه کنیم»

در حالی که هر دو به نمادهای حکاکی شده روی دیوارها نگاه می‌کردند، ملا شمس از بیرون معبد همچنان تلاش می‌کرد که وارد شود. او وردهای شیطانی می‌خواند و جن‌ها را تحریک می‌کرد تا راهی برای ورود به معبد پیدا کنند. هر لحظه سنگینی حضور او و سایه‌ها بیشتر می‌شد.

لیلی به سمت نمادی که خورشید را نشان می‌داد رفت و شروع به خواندن نوشته‌های زیر آن کرد. نوشته‌ها به زبان قدیمی بودند، اما او با تمرکز زیاد، واژه‌ها را یکی پس از دیگری ترجمه کرد: «نور خالص... تنها از اتحاد... خورشید و ماه... حاصل می‌شود.» آرش که کنار او ایستاده بود، گفت: «خورشید و ماه؟ این یعنی چی؟»

لیلی به آرامی پاسخ داد: «خورشید و ماه نماد نور و تاریکی هستن. شاید باید این دو را با هم ترکیب کنیم تا تاریکی را نابود کنیم»

ناگهان، لرزه‌ای بزرگ در معبد ایجاد شد. سنگ‌ها به آرامی شروع به ترک برداشتن کردند و صدای ملا شمس با خشم از بیرون معبد شنیده شد: «هیچ نوری نمی‌تواند در برابر من پیروز شود»

آرش به سمت سکوی مرکزی رفت و گفت: «باید هر چه سریع‌تر کاری کنیم، قبل از اینکه ملا شمس و جن‌ها وارد شوند»

لیلی به دقت سعی کرد مراحل آیین را به یاد بیاورد. او خورشید را لمس کرد و به آرش گفت:

«آتش خورشید و خنکی ماه رو به یکدیگر متصل کنیم... شاید این آیین معنایی فراتر از نگاه اول داشته باشه»

آرش به آرامی شعله‌ی یکی از آتش‌های کوچک را لمس کرد. شعله‌ای خالص و گرم در دستانش روشن شد، اما عجیب بود که نمی‌سوزاند. او به لیلی نگاه کرد و گفت: «این شعله... شاید نماد خورشیده. حالا باید ماه رو پیدا کنیم.»

در طرف دیگر سکوی معبد، نمادی از ماه حکاکی شده بود و زیر آن حوض کوچکی پر از آب زلال وجود داشت. لیلی به سمت آن رفت و گفت: «این باید نماد ماه باشه.» او دستانش را در آب فرو برد و احساس سرمایی لطیف و آرامش بخش کرد.

آرش و لیلی با احتیاط شعله و آب را به سوی سکو بردند. وقتی هر دو را به سکو نزدیک کردند، نورهای خالص خورشید و ماه با هم ترکیب شدند و پرتوی درخشان و پر قدرت به اطراف پخش شد. نور به سرعت تمام فضای معبد را پر کرد و مانند سپری قوی، تمام سایه‌ها و تاریکی‌ها را از بین برد.

ملا شمس که در بیرون معبد ایستاده بود، با چشمانی وحشت زده به نور خیره شد. او فریاد زد: «نه! این غیرممکنه! هیچ نوری نمی‌تواند من را شکست بده»

اما برخلاف حرف‌هایش، جن‌های او یکی پس از دیگری در برابر قدرت نور فروپاشیدند. آن‌ها دیگر قادر به مقاومت نبودند و با صدای نعره‌هایی خشمگین ناپدید شدند. ملا شمس سعی کرد که وردی بخواند تا خود را نجات دهد، اما قدرت نور خالص او را احاطه کرد. کتاب سیاه از دستش افتاد و روی زمین سوخت.

ملا شمس با وحشتی وصف‌ناپذیر در جای خود میخکوب شد و فریاد زد: «این امکان نداره! من... من نمی‌تونم شکست بخورم!» اما نور قوی‌تر شد و او را در خود بلعید.

آرامش در تاریکی

وقتی همه چیز تمام شد، معبد آرام و ساکت بود. نور خالص همچنان در هوا می‌درخشید، اما دیگر از ملا شمس و جن‌ها خبری نبود. کتاب سیاه به خاکستر تبدیل شده بود و قدرت تاریکی برای همیشه نابود شده بود.

آرش و لیلی نفس زنان روی زمین نشستند. لیلی به آرامی گفت: «ما موفق شدیم... اون‌ها را شکست دادیم.»

آرش که هنوز از این اتفاقات متحیر بود، لبخندی زد و گفت: «بله، ولی به کمک نور خالص. ما هرگز نمی‌توانستیم بدون این آیین پیروز بشیم.»

آن‌ها به آرامی از معبد بیرون آمدند. شهر مرده‌ها حالا در سکوت و آرامش فرو رفته بود. مردم که تحت تأثیر تاریکی ملا شمس بودند، کم‌کم به خودشان می‌آمدند و فضای شهر دوباره زنده به نظر می‌رسید. نفرین برای همیشه شکسته شده بود.

اما در انتهای شهر، در میان سایه‌های باقی مانده از گذشته، هنوز بخشی از تاریکی پنهان بود. چیزی که شاید روزی دوباره بازگردد.

ظهور خرافات جدید

پس از سوزاندن کتاب جادویی ملا شمس، آرش و لیلی احساس کردند که در نهایت گامی مهم به سوی بیداری مردم شهر مرده‌ها برداشته‌اند. اما خوشحالی آن‌ها زودگذر بود؛ زیرا بلافاصله پس از این رویداد، نفوذ خرافات در شهر به شکل عجیبی افزایش یافت.

سایه‌ای از خرافات

در روزهای پس از سوزاندن کتاب ملا شمس، شایعاتی در مورد ظهور یک ملای جادوگر جدید در شهر به گوش می‌رسید. این جادوگر که به نام ملا طوس شناخته می‌شد، به سرعت در بین مردم محبوبیت پیدا کرد. ملا طوس به مردم وعده‌های بزرگ می‌داد و با استفاده از ترفندهای جادویی و فریبنده، دروغ‌هایش را به حقیقت می‌آورد. او بر روی احساسات مردم بازی می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت که تنها او می‌تواند آن‌ها را از بلایای طبیعی، بیماری‌ها و مشکلات روزمره نجات دهد.

آرش و لیلی از این وضعیت نگران شدند. آن‌ها متوجه شدند که بسیاری از افرادی که قبلاً به جنبش بیداری آن‌ها پیوسته بودند، اکنون به سمت ملا طوس کشیده شده‌اند. او از آموزه‌های ملا شمس استفاده می‌کرد و آن‌ها را با جادوهای جدید و خرافات مرموز ترکیب کرده بود.

نبرد ایده‌ها

آرش و لیلی تصمیم می‌گیرند تا به طور علنی با ملا طوس و خرافاتش مقابله کنند. آن‌ها در یک میدان عمومی، گردهمایی بزرگی برگزار می‌کنند و به مردم درباره خطرات خرافات و نیاز به تفکر منطقی و علمی صحبت می‌کنند. لیلی، با شجاعت و اشتیاق، سخنرانی می‌کند و می‌گوید

«ما باید خودمان را از بندهای خرافات رها کنیم! ملا طوس تنها می‌خواهد قدرت خود را افزایش دهد و ما را به بردگی بکشاند. بیایید بیدار شویم و با یکدیگر به آینده‌ای روشن دست یابیم»

اما سخنان آن‌ها با انتقادات و تمسخرهایی از سوی طرفداران ملا طوس مواجه می‌شود. بسیاری از مردم از ملا طوس به عنوان یک نجات‌دهنده یاد می‌کنند و او را به عنوان یک شخص مذهبی و صاحب نفوذ می‌ستایند.

توطئه‌های جدید پس از پیروزی آرش و لیلی و برپایی جشن بیداری، ناگهان خبری در میان مردم پخش شد که همه را شوکه کرد. صیفور، یکی از اعضای گروه آرش و لیلی که همیشه در سایه بود، تصمیم گرفته بود تا از این موقعیت استفاده کند و خود را به عنوان یک روحانی بزرگ معرفی کند. او که به خوبی از تأثیر عمیق اعتقادات مذهبی بر مردم آگاه بود، با ترفندهای جدیدی به میدان آمد.

صیفور با چهره‌ای تازه و لباسی شیک و متناسب با یک روحانی، به مساجد شهر می‌رود و به مردم اعلام می‌کند که به تازگی خدا را در خواب دیده است. او با اطمینان و صدایی رسا می‌گوید

برادران و خواهران! من در خواب خداوند را دیدم. او به من وظیفه‌ای داده است: قلع و قمع گروه‌های روشنگری که به دنبال انحراف شما از مسیر حقیقت هستند

این سخنان صیفور در مساجد و محافل مذهبی به سرعت پخش می‌شود و او از طریق بلندگوها و اعلامیه‌ها خود را به عنوان یک پیرو روحانی جدید معرفی می‌کند. او ادعا می‌کند که هر کس به آرش و لیلی و جنبش آن‌ها گوش دهد، از رحمت خدا دور خواهد شد.

تفرقه و ترس

مردم که به تازگی از خواب خرافات بیدار شده بودند، با این اعلان شوکه شدند. برخی از آن‌ها که هنوز به اعتقادات مذهبی خود پایبند بودند، به سرعت تحت تأثیر قرار گرفتند و شروع به شک و تردید در مورد آرش و لیلی کردند. صیفور از این تفرقه و ترس به نفع خود استفاده می‌کند و پیروان جدیدی جذب می‌کند.

او هر روز در مساجد سخنرانی می‌کند و با استفاده از آیات قرآن و احادیث، تلاش می‌کند تا مشروعیت خود را به عنوان یک رهبر مذهبی به اثبات برساند. صیفور به جای ارائه راهکارهای منطقی و علمی، به مردم می‌گوید که تنها راه نجات آن‌ها دوری نمودن از این گروه‌های روشنگری، اطاعت از دستورات او و پیوستن به اوست.

مبارزه آرش و لیلی

آرش و لیلی که متوجه تهدید جدید شده‌اند، تصمیم می‌گیرند تا به مردم یادآوری کنند که صیفور کیست و اهداف واقعی او چیست. آن‌ها به محلات مختلف شهر می‌روند و با برگزاری جلسات عمومی، تلاش می‌کنند تا افکار عمومی را از چنگال فریب‌های صیفور نجات دهند. آرش می‌گوید:

«مردم! صیفور یک شیاد است که به نام خدا در حال فریب شماست. او از اعتقادات شما سوءاستفاده می‌کند تا قدرت را به دست آورد. ما تنها درصدد راه نجات شما و بیرون شدن از خرافات و جهل هستیم. بیایید با هم این حقیقت را روشن کنیم

نافرمانی و همبستگی

با گذشت زمان، برخی از مردم متوجه ترفندهای صیفور می‌شوند و به آرش و لیلی می‌پیوندند. آن‌ها دیگر نمی‌خواهند به یک روحانی خودخواه و فریبکار گوش دهند که تنها به دنبال قدرت است. گروه‌های کوچک و مستقل از آرش و لیلی شکل می‌گیرند و به حمایت از آن‌ها می‌پردازند.

لیلی می‌گوید:

«ما باید با هم به این خرافات پایان دهیم. ما باید صدای خود را بلند کنیم و به همگان نشان دهیم که ایمان واقعی در قلب‌ها و افکار ماست، نه در کلمات فریبکارانه کسی مثل صیفور.»

نبرد نهایی

زمانی که صیفور و پیروانش متوجه افزایش حمایت مردم از آرش و لیلی می‌شوند، سعی می‌کنند با ایجاد رعب و وحشت به فشارهای بیشتری دست بزنند. آن‌ها به برگزاری تجمعات اعتراضی می‌پردازند و به تهدید کردن حامیان آرش و لیلی می‌پردازند.

در این میان، آرش و لیلی تصمیم می‌گیرند که به میدان بیایند و با صیفور به صورت علنی روبرو شوند. در یک روز تاریخی، تجمعی بزرگ در میدان مرکزی شهر برگزار می‌شود و هر دو طرف به دفاع از اعتقادات و دیدگاه‌های خود می‌پردازند.

آرش با صدایی بلند خطاب به مردم می‌گوید:

«ما اینجا هستیم تا با حقیقت و آگاهی از این خرافات عبور کنیم. صیفور می‌خواهد با فریب شما را در تاریکی نگه دارد. اما ما نور را می‌آوریم!»

مردم با هم متحد می‌شوند و به صیفور و پیروانش می‌فهمانند که آن‌ها دیگر تحت تأثیر ترس و فریب قرار نخواهند گرفت.

ملاطوس به طور پنهانی نقشه‌هایی می‌کشد تا جنبش آرش و لیلی را تضعیف کند. او با پخش شایعات و دروغ‌هایی درباره آرش و لیلی، تلاش می‌کند تا اعتبار آن‌ها را زیر سوال ببرد. او همچنین از روش‌های مختلفی برای ایجاد تفرقه در بین اعضای جنبش استفاده می‌کند.

در این میان، برخی از نزدیکان آرش و لیلی تحت تأثیر جادوی ملاطوس قرار می‌گیرند و به سمت او می‌روند. این موضوع باعث می‌شود تا آرش و لیلی احساس تنهایی و ناامیدی کنند.

بازگشت به ریشه‌ها

آرش و لیلی متوجه می‌شوند که تنها راه پیروزی بر ملاطوس و خرافاتش، اتحاد دوباره و تقویت باورهای مردم است. آن‌ها تصمیم می‌گیرند که با برگزاری کارگاه‌های آموزشی و جلسات مشاوره، به مردم کمک کنند تا تفکر انتقادی و علمی را یاد بگیرند.

آرش می‌گوید: «ما باید به مردم نشان دهیم که قدرت در دست خودشان است. آن‌ها نیازی به جادو و خرافات ندارند؛ بلکه باید به دانش و آگاهی خود اعتماد کنند.»

رویارویی نهایی

پس از مدتی، مبارزات آرش و لیلی نتیجه می دهد و مردم به تدریج از سحر و جادوهای ملا طوس فاصله می گیرند. ملا طوس که متوجه این تغییر در افکار عمومی می شود، دست به کار می شود و با قدرت جادویی خود سعی می کند تا آخرین تلاش ها را برای تحت تأثیر قرار دادن مردم انجام دهد.

در یک رویارویی نهایی، آرش و لیلی به ملا طوس و پیروانش روبرو می شوند. در این نبرد، نه تنها قدرت فیزیکی، بلکه قدرت افکار و ایده ها نیز نقش مهمی بازی می کند. آیا آرش و لیلی قادر خواهند بود تا بر خرافات و جادو غلبه کنند و مردم را به بیداری کامل برسانند؟
نبرد روشنفکری و خرافات

طلوع امید

در روزی خاص، آرش و لیلی تصمیم می گیرند که یک گردهمایی بزرگ دیگر برگزار کنند تا بار دیگر پیامی از بیداری و آگاهی را به مردم برسانند. آن ها به شجاعت و اراده مردم ایمان دارند و می دانند که اگر بتوانند حتی یک نفر را قانع کنند، تأثیر این پیام می تواند به سرعت گسترش یابد.

آرش با همکاری لیلی، دعوت نامه هایی را برای برگزاری یک جشن بزرگ در میدان مرکزی شهر طراحی می کنند. آن ها شعار «بیدار شو، آینده ات را بساز!» را انتخاب می کنند تا مردم را به حضور در این جشن دعوت کنند.

جشن بیداری

در روز جشن، مردم به طور غیرمنتظره ای در میدان جمع می شوند. آرش و لیلی با شور و شوق به سخنرانی می پردازند. لیلی در سخنرانی خود به مردم یادآوری می کند که خرافات هیچ گاه نتوانسته اند به حقیقت و واقعیت پی ببرند و تنها باعث تفرقه و سردرگمی می شوند.
لیلی می گوید:

«مردم! ما در دورانی زندگی می کنیم که علم و آگاهی برتر از هر خرافاتی است. اگر می خواهید آینده ای روشن برای خود و فرزندان تان بسازید، باید به دانش و آگاهی خود تکیه کنید!»

در این بین، برخی از طرفداران ملا طوس که در میان جمعیت حضور دارند، سعی می‌کنند سخنان لیلی را بی‌اعتبار کنند. اما مردم با تکیه بر شجاعت آرش و لیلی، به تدریج به سخنان آن‌ها توجه می‌کنند.

ترفندهای ملا طوس

ملا طوس، که از موفقیت آرش و لیلی ناامید شده، نقشه‌ای پیچیده می‌کشد. او تصمیم می‌گیرد که از جادوهای خود برای ایجاد ترس و وحشت در دل مردم استفاده کند. او در شب برگزاری جشن، با جادوگری به میدان می‌آید و به مردم می‌گوید:

«اگر به این دو نفر گوش دهید و از من دوری کنید، بلای عظیمی بر سر شما خواهد آمد! من می‌توانم آینده شما را بسازم یا آن را ویران کنم»

او با نمایش‌هایی شگفت‌انگیز با همکاری پنهانی ملامس از جادو، سعی می‌کند توجه مردم را به خود جلب کند و آن‌ها را از آرش و لیلی دور کند. اما مردم، به تدریج متوجه می‌شوند که این نمایش‌ها تنها ترفندهایی برای ترساندن آن‌هاست.

قدرت اتحاد

آرش و لیلی به سرعت تصمیم می‌گیرند که با یکدیگر متحد شوند و تمام تلاش خود را برای مقابله با ملا طوس بکنند. آن‌ها به نیروهای خود اضافه می‌کنند و با کمک افرادی که به جنبش آن‌ها پیوسته‌اند، گروهی قدرتمند تشکیل می‌دهند.

این گروه، با استفاده از علم و آگاهی، شروع به افشای ترفندهای ملا طوس و عدم صداقت او می‌کند. آن‌ها برنامه‌های آموزشی را برای مردم ترتیب می‌دهند و به آن‌ها نشان می‌دهند که چگونه می‌توانند از افکار خرافاتی رها شوند.

نبرد نهایی

در روز نبرد نهایی، آرش و لیلی به میدان می‌روند تا با ملا طوس و طرفدارانش رو به رو شوند. جمعیت زیادی از مردم در میدان حاضر می‌شوند و دو گروه به مبارزه می‌پردازند.

در این نبرد، آرش با شجاعت و اراده‌ای بی‌نظیر، به ملا طوس نزدیک می‌شود. او به مردم

یادآوری می‌کند که قدرت در دست خودشان است و هیچ جادو و خرافاتی نمی‌تواند آن‌ها را از رسیدن به اهداف‌شان بازدارد.

آرش می‌گوید

«ما دیگر از هیچ چیزی نمی‌ترسیم! خرافات نمی‌توانند بر ما غلبه کنند. ما با هم متحد شده‌ایم و برای آینده‌امان می‌جنگیم

این سخنان باعث شعله‌ور شدن روحیه مردم می‌شود و آن‌ها به آرش و لیلی می‌پیوندند. مردم با یکدیگر متحد می‌شوند و بر قدرت واقعی خود پی می‌برند

پیروزی و آگاهی

در نهایت، با تلاش و اتحاد مردم، ملاطوس و پیروانش شکست می‌خورند و به تدریج از میدان بیرون رانده می‌شوند. آرش و لیلی به عنوان قهرمانان بیداری شناخته می‌شوند و مردم به آن‌ها به عنوان نجات‌دهندگان جدید نگاه می‌کنند

پس از این پیروزی، آرش و لیلی برنامه‌های آموزشی و کارگاه‌های آگاهی را در سطح شهر راه‌اندازی می‌کنند. آن‌ها با همکاری مردم، به ترویج علم و آگاهی پرداخته و خرافات را به فراموشی می‌سپارند. پس از پیروزی آرش و لیلی و برپایی جشن بیداری، ناگهان خبری در میان مردم پخش شد که همه را شوکه کرد. صیفور، یکی از اعضای گروه آرش و لیلی که همیشه در سایه بود، تصمیم گرفته بود تا از این موقعیت استفاده کند و خود را به عنوان یک روحانی بزرگ معرفی کند. او که به خوبی از تأثیر عمیق اعتقادات مذهبی بر مردم آگاه بود، با ترفندهای جدیدی به میدان آمد.

نافرمانی و همبستگی

با گذشت زمان، برخی از مردم متوجه ترفندهای صیفور می‌شوند و به آرش و لیلی می‌پیوندند. آن‌ها دیگر نمی‌خواهند به یک روحانی خودخواه و فریبکار گوش دهند که تنها به دنبال قدرت است. گروه‌های کوچک و مستقل از آرش و لیلی شکل می‌گیرند و به حمایت از آن‌ها می‌پردازند.

ولی نباید فراموش کرد که مردم این خطه بنام افغانستان به یگانه چیزی که زود تسلیم میشوند پول وزن مقبول است صیفور با استفاده از رول‌های جاسوس منشا نه اش با کشورهای همسایه

در تماس شده واقعات داخل کشوری را به آنها میرساند در نتیجه گروه های استخباراتی کشورهای همسایه وحتا کشورهای دور دست استعمارگر صیغور را با سلاح مدرن و پول وافر مسلح میسازند سیفور دیگر حالا ملاطوس را نیز معاون خود تعیین نموده برای مردم بی بضاعت و نیازمند پول نقد؛ لباسهای زمستانی وکمک های خوراکی مینمایند این چیزهای که تاثیر منفی در مبارزهء آرش و لیلی گذاشته صیغور و ملاطوس دوباره سرهنگ میدان میشوند . صیغور با تجهیز شدن به سلاح های مدرن و ثروتی که از کشورهای همسایه و دست های پنهان قدرت گرفته بود، اکنون در چشم مردم یک قهرمان ناپیدا به نظر می آید. او در هر گوشه ی شهر مرده ها نفوذ کرده بود؛ نه تنها با تهدید و زور، بلکه با فریب و نیرنگ. کمک های خوراکی و لباس های زمستانی که بین مردم بی بضاعت تقسیم می شد، آنان را به سمت وفاداری به صیغور و ملاطوس سوق می داد. مردم فقیر که چاره ای جز تسلیم شدن در برابر فشار فقر نداشتند، آرام آرام به زیر پرچم صیغور می رفتند.

اما آرش و لیلی در این میان به شدت نگران بودند. آن ها می دیدند که چطور مردم، که زمانی در برابر ظلم و ستم می ایستادند، اکنون تحت تاثیر وعده های دروغین و فریب های ظاهری صیغور، به خاموشی و انفعال کشیده شده اند.

لیلی، که زنی باهوش و استوار بود، شب های زیادی را در اندیشه می گذراند. او می دانست که تنها با مقاومت مسلحانه نمی توان با نفوذ صیغور و ملاطوس مقابله کرد. او می گفت: «آرش، ما باید مردم را بیدار کنیم. باید به آن ها نشان دهیم که این پول و کمک ها، تنها زنجیری نامرئی است که بر گردنشان گذاشته اند.»

آرش، که دیگر ناامیدی را در چهره اش نمی توانست پنهان کند، پاسخ داد: «اما لیلی، صیغور همه چیز دارد؛ سلاح، پول، و حمایت مردم. ما چطور می توانیم بدون هیچ چیزی مقابل او بایستیم؟»

لیلی با اراده ای پولادین گفت: «ما هنوز یک چیز داریم که او ندارد؛ حقیقت. و این چیزی است که هیچ پول و سلاحی نمی تواند آن را از ما بگیرد.»

صیغور که حالا قدرت خود را به دست گرفته بود، از نقشه ای بسیار پیچیده تر از قبل پرده برداشت. او می دانست که قدرت واقعی تنها با ترس و فریب به دست نمی آید؛ بلکه باید خود

را در چشم مردم به عنوان منجی نشان دهد. او دستور داد که مدارس جدیدی در شهر بسازند و بیمارستان‌های سیار راه‌اندازی کنند. همه جا اعلام می‌کردند که صیفور ناجی مردم است، کسی که درد و رنج آنان را پایان خواهد داد.

در همین حین، ملاطوس، که حالا معاون وفادار صیفور شده بود، در پشت پرده به شکنجه و سرکوب مخالفان ادامه می‌داد. هر کسی که حتی جرأت داشت در مقابل صیفور و سیستم جدیدش سوال کند، شبانه ناپدید می‌شد. شایعاتی در شهر پیچید که ملاطوس با گروهی مرموز از نیروهای خارجی همکاری می‌کند، و آن‌ها در میان سایه‌ها، کنترل کامل شهر مرده‌ها را به دست گرفته‌اند.

در این وضعیت تاریک، آرش و لیلی تصمیم گرفتند که نقشه‌ای جدید بکشند. آن‌ها فهمیدند که باید از درون سیستم صیفور ضربه بزنند؛ باید به دل دشمن نفوذ کنند و حقیقت را افشا کنند. لیلی، که ارتباطات خوبی در میان مردم داشت، موفق شد یک جاسوس را به درون گروه صیفور بفرستد. این جاسوس، یکی از افراد سابق صیفور بود که از خیانت و ظلم او خسته شده بود. نامش نادر بود.

نادر اطلاعاتی حیاتی از ارتباطات صیفور با شبکه‌هایی که از خارج به دست آورد. این اطلاعات نشان می‌داد که کمک‌های صیفور در واقع از سازمان‌های استعماری خارجی می‌آمد، و هدف اصلی آن‌ها به دست گرفتن کامل منابع طبیعی منطقه بود.

نادر این اطلاعات را به آرش و لیلی رساند. لیلی با هوشمندی این اسناد را به شکل محرمانه در میان مردم پخش کرد. خبر خیانت صیفور مثل آتشی در میان مردم شعله‌ور شد. آنان که پیشتر از او حمایت کرده بودند، حالا از خشم و نارضایتی می‌سوختند.

صیفور به زودی متوجه شد که چیزی در حال تغییر است. او احساس کرد که مردم دیگر مانند گذشته به او وفادار نیستند و زمزمه‌های شورش در میانشان پیچیده است. اما این بار او آماده بود. او نقشه‌ای خطرناک در ذهن داشت. او تصمیم گرفت تا از لیلی به عنوان طعمه استفاده کند.

یک شب تاریک، ملاطوس با گروهی از مردان مسلح به خانه‌ی لیلی یورش بردند. اما لیلی آماده بود. او توانست در آخرین لحظات فرار کند، اما آرش در جریان درگیری اسیر شد.

حالا صیפור یک مهره‌ی بزرگ در دست داشت؛ آرش. او می‌دانست که باید آرش را به عنوان مرد ملحد و بی‌دین در محضر مردم اعدام نماید و بدین ترتیب سلسله قدرت را در کف داشته باشد صیפור می‌خواست همه را به وحشت بیندازد و سلطه خود را تثبیت کند. او تصمیم گرفت تا محاکمه آرش را به صورت علنی برگزار کند. در مرکز شهر، میان ویرانه‌ها و در پیشگاه مردم فقیر، سکوی اعدام آماده شد. مردم، ترسان و ناامید، در کنار هم ایستاده بودند. عده‌ای از آنان هنوز فکر می‌کردند که صیפור ناجی است، اما بسیاری دیگر، پس از انتشار اسناد خیانت او، در دلشان بغض فروخورده‌ای داشتند.

آرش با دستان بسته و لباسی که از خون و گل پوشیده شده بود، بر روی سکوی محاکمه حاضر شد. چهره‌اش آرام بود؛ گویا او سرنوشتی جز مرگ را پذیرفته بود. اما در عمق چشمانش نوری از مقاومت دیده می‌شد. او می‌دانست که لیلی زنده است و او تنها امید باقی مانده برای تغییر است.

صیפור در حالیکه لبخندی خبیثانه بر لب داشت، با صدایی بلند به مردم گفت: «این مرد، آرش، کسی است که می‌خواست شما را به سمت نابودی بکشاند. او با دشمنان شما دست در دست داشت و به وطن خیانت کرد. امروز او را به سزای اعمالش می‌رسانیم تا همه بدانند که خیانت چه عاقبتی دارد»

لیلی، که با کمک نادر از حمله‌ی شبانه فرار کرده بود، از دور نظاره‌گر این صحنه بود. قلبش پر از خشم و غم بود. او نمی‌توانست اجازه دهد که آرش، نماد مقاومت و مبارزه برای آزادی، در برابر چشمان مردم کشته شود.

لیلی می‌دانست که اگر آرش کشته شود، تمام امید مردم نیز از بین خواهد رفت. او باید به سرعت نقشه‌ای می‌کشید.

در آن لحظه، نادر به لیلی نزدیک شد و گفت: «وقت زیادی نداریم. اگر بخواهیم آرش را نجات دهیم، باید همین حالا اقدام کنیم.»

لیلی که در ذهنش نقشه‌ای جسورانه می‌پروراند، به نادر نگاه کرد و گفت: «ما باید مردم را به حرکت درآوریم. آن‌ها باید حقیقت را بدانند و صدایشان را بلند کنند. بدون حمایت مردم، ما هیچ شانس نداریم.»

نادر که نگاهی مصمم داشت، پاسخ داد: «اما چطور؟ صیפור همه را تحت کنترل دارد. او حتی سربازان را در میان جمعیت مستقر کرده است تا هر گونه نافرمانی را سرکوب کند.»
 لیلی با آرامش گفت: «ما به چیزی بیشتر از خشم و ناامیدی نیاز داریم. مردم باید بدانند که صیפור خیانت کرده و اگر الان ساکت بمانند، هرگز از زیر یوغ او آزاد نخواهند شد. من نقشه‌ای دارم.»

نقشه‌ی لیلی:

در حالی که صیפור مشغول سخنرانی و نمایش قدرتش بود، لیلی به سرعت با کمک نادر شروع به پخش اسناد و مدارک خیانت صیפור میان مردم کرد. آن‌ها مدارکی از قراردادهای پنهانی صیפור با کشورهای استعماری را، که به قیمت فروش منابع طبیعی منطقه به دست آمده بود، میان مردم توزیع کردند. این مدارک نشان می‌داد که تمام کمک‌های صیפור، از سلاح گرفته تا پول و غذا، تنها ابزاری برای فریب و تسلط بود.
 مردم که از حقیقت خبردار شدند، ابتدا در سکوت خشمگینانه به یکدیگر نگاه می‌کردند. زمزمه‌های نارضایتی میان جمعیت پیچید. نگاه‌ها از صیפור به سمت آرش چرخید، و کم‌کم صدای اعتراضات بلندتر شد. یکی از مردان بلند فریاد زد: «صیפור خیانت کرده! او ما را فروخته است»

در این لحظه، صیפור که متوجه تغییر ناگهانی جو جمعیت شده بود، تلاش کرد با فریادهای بلند و تهدیدهایش مردم را ساکت کند، اما دیگر دیر شده بود. مردم که تا چند لحظه پیش ترسیده بودند، حالا با خشم علیه او بلند شدند. سنگ‌هایی به سمت سکوی اعدام پرتاب شد و سربازان صیפור تلاش کردند مردم را سرکوب کنند، اما تعداد معترضان زیاد بود و اعتراضات از کنترل خارج شد.

در همین حین، لیلی و نادر با گروهی از مبارزان مخفی به پشت صحنه محاکمه نفوذ کردند. لیلی با مهارتی که از سال‌ها مبارزه آموخته بود، نگهبانان اطراف آرش را شکست داد و او را آزاد کرد.

آرش که از زنجیرها رها شده بود، به مردم پیوست و با صدای بلند گفت: «این فقط آغاز است! ما باید برای آزادی مان بجنگیم. صیفور دیگر نمی تواند ما را در قفس نگه دارد.» صدای آرش، همچون جرقه‌ای در انبار باروت، موجی از امید و خشم را میان مردم به پا کرد. آن‌ها با جسارت بیشتری به سمت سربازان صیفور حمله کردند. درگیری‌ها شدت گرفت و مردم توانستند سربازان را پس بزنند. صیفور که دید اوضاع از کنترلش خارج شده، با ترس به دنبال راه فراری بود. اما ملاطوس به او گفت: «ما هنوز تمام نشده‌ایم. اگر بتوانیم خود را به پایگاه مخفی برسانیم، از آنجا می توانیم حمله‌ای جدید ترتیب دهیم.»

پایان موقت:

آرش و لیلی با کمک مردم توانستند موقتاً صیفور و نیروهایش را از میدان بیرون کنند، اما نبرد هنوز تمام نشده است. صیفور و ملاطوس به دنبال فرصتی هستند تا از نو قدرت بگیرند. مردم اکنون بیدار شده‌اند، اما آیا می توانند در برابر ارتش صیفور و نقشه‌های مرموز او ایستادگی کنند؟ لیلی و آرش می دانند که مبارزه برای آزادی تازه آغاز شده است. پس از فرار آرش و لیلی از میدان نبرد، آن‌ها به پناهگاهی امن در حاشیه‌ی شهر رفتند. این پناهگاه، که پیش از این به عنوان یک مرکز توزیع مواد غذایی و کمک‌های انسانی فعالیت می کرد، حالا تبدیل به مرکز فرماندهی مبارزان آزادی خواه شده بود.

آرش در حالی که با شمشیرش بر روی میز کوبید، خطاب به گروهی از مبارزان گفت: «ما نباید فقط به دفاع از خود بسنده کنیم. اکنون که مردم با ما هستند، باید یک نقشه‌ی استراتژیک برای بازپس گیری شهر و از بین بردن صیفور طراحی کنیم. ما باید همه را بسیج کنیم.»

لیلی، که به خوبی از روحیه‌ی مردم آگاه بود، افزود: «ما باید از قدرت رسانه‌ها و ارتباطات استفاده کنیم. باید صدای خود را به گوش همه برسانیم و آن‌ها را در جریان خیانت‌های صیفور قرار دهیم. اگر بتوانیم اتحادی میان مردم ایجاد کنیم، حتی مردان و زنان درون حلقه‌های قدرت نیز به ما خواهند پیوست.»

تشکیل ائتلاف

آرش و لیلی با چند تن از مبارزان قدیمی و همچنین جوانان پرشور از سراسر شهر جلسه‌ای برگزار کردند. در این جلسه، هرکسی نظرات و پیشنهادات خود را بیان کرد.

فرحان، یکی از مبارزان قدیمی، گفت: «ما به یک شبکه ارتباطی نیاز داریم. باید به روستاها و مناطق دوردست برویم و مردم را از وضعیت آگاه کنیم. اگر بتوانیم تظاهراتی در این مناطق راه‌اندازی کنیم، ممکن است به زودی به یک جنبش سراسری تبدیل شود.»

سمیرا، یک زن جوان و فعال، گفت: «ما باید از فضای مجازی استفاده کنیم. با به‌کارگیری تکنولوژی، می‌توانیم پیام‌های خود را به سرعت منتقل کنیم و به دیگران بگوییم که به ما بپیوندند. اگر بتوانیم در این فضا حضور قوی داشته باشیم، می‌توانیم توجه رسانه‌های بین‌المللی را نیز جلب کنیم.»

بازگشت به میدان

آرش و لیلی به سرعت اقدام کردند. آن‌ها تیمی از خبرنگاران و فعالان رسانه‌ای را جمع کردند و در میدان اصلی شهر با شعارهایی علیه صیغور تجمع کردند. این تجمع به تدریج به یک نمایش قدرت تبدیل شد، و صدای مردم به گوش همه رسید.

همزمان، گروه‌های مختلف مردمی در نقاط مختلف شهر به برگزاری تظاهرات پرداختند. این تظاهرات با شعارهایی همچون «نه به ترس! بیداری مردم!» و «آزادی حق ماست!» به راه افتاد. کم‌کم صدای اعتراضات به گوش صیغور و ملاطوس رسید و آن‌ها را به وحشت انداخت.

تغییر در صفوف دشمن

صیغور که شاهد گسترش اعتراضات بود، به شدت به وحشت افتاده بود. او به ملاطوس گفت: «ما باید این شورش را سرکوب کنیم، اما چگونه؟ اگر مردم ما را در خیابان‌ها ببینند، همه چیز تمام شده است.»

ملاطوس با چهره‌ای خشمگین پاسخ داد: «ما می‌توانیم به مردم حمله کنیم. اما این بار باید از سلاح‌های مدرن استفاده کنیم که از همسایه‌ها دریافت کرده‌ایم. باید نشان دهیم که ما قدرت را در دست داریم و نمی‌گذاریم کسی به ما بی‌احترامی کند.»

لحظه‌ی سرنوشت‌ساز

در بحبوحه‌ی این تنش‌ها، آرش و لیلی متوجه شدند که فرصتی برای نفوذ به اردوگاه صیفور و از بین بردن دسیسه‌های او وجود دارد. آن‌ها تصمیم گرفتند که با کمک اطلاعاتی که از مردم جمع‌آوری کرده بودند، یک حمله‌ی ناگهانی به مرکز فرماندهی صیفور ترتیب دهند. لیلی با یک گروه از زنان و مردان جوان، به جمع‌آوری تسلیحات و تهیه‌ی نقشه‌ای دقیق پرداخت. در حالی که آرش به جمع‌آوری نیروهای مبارز می‌پرداخت، همه چیز در حال شکل‌گیری بود.

نبرد نهایی

شب تاریکی فرا رسید و آن‌ها آماده‌ی حمله بودند. نوری که از آتش‌سوزی‌های اخیر در شهر به جا مانده بود، یک جو تنش‌زای خاصی را ایجاد کرده بود. لیلی، در دلش امید و ترس را توأمان احساس می‌کرد. او می‌دانست که این ممکن است آخرین فرصت آن‌ها برای از بین بردن سلطه‌ی صیفور باشد.

آرش به لیلی گفت: «وقت آن است که به صیفور نشان دهیم که دیگر نمی‌توان او را به سادگی نادیده گرفت. ما این بار با هم می‌جنگیم و اگر پیروز شویم، تاریخ این سرزمین را تغییر خواهیم داد.»

اینها در بین خودشان صحبت داشتند که یکی از طرفداران صیفور و ملاطوس بمی را که از کشور همسایه آورده بودند در بین جمعیت از دور پرتاب نمود این بم که به ده‌ها کشته و زخمی بجا گذاشته بود طرفداران آرش را وارخطا ساخته خیلی از آنها روبه فرار گذاشتند حتا بسیاری از طرفداران خود صیفور نیز روبه فرار گذاشتند متأسفانه که درین میانه قمندان قدرتمند آرش و لیلی «نادر» هم زخم برداشته بود گرد و خاک فضا را پوشانید تاریکی مطلق در منطقه حاکم شد آرش و لیلی نیز نادر را برداشته بطرف قرارگاه شان حرکت نمودند سلاحهای را که از نزد طرفداران صیفور به غنیمت گرفته بودند باخود انتقال دادند. این آرامش مدت زیادی دوام نکرد ولی آرش و لیلی درین فکر شدند که باید علت این را که همه مردم به مرده‌های سرگردان میمانند دلیل اش چیست و باید این دلایل را از نمائنده‌های دولت مرکزی طالبان پرسند که آنها درین مورد چه نظر دارند و درعین وقت این گروه نامرئی کیها هستند که در برابر روشنی قرار میگیرند حالا که تعداد گروه این‌ها از ۲ نفر به ۶۳ نفر رسیده بود روزی با رئیس ناحیه‌ء شان

و عده ملاقات گذاشتند اینها میخواستند درین ملاقات با رئیس ناحیه خیلی موضوعات را پرسند اینها سوالات را قبلاً نوشته بودند وقت موعود فرارسید سه نفر لیلی؛ آرش و نادر که نسبتاً خوب شده بود بدفتر رئیس ناحیه رفتند رئیس ناحیه به سردی از آنها استقبال نموده پرسید شما کی ها هستین و چه میخواهین؟

ابتدا لیلی شروع کرد تا سخن بزند از طرف رئیس ناحیه منع شده و برایش گفته شد که صدای تو برای ما مردان نامحرم است توحق نداری دربین مردان سخن رانی نمائی لطفا خموش باش لیلی سخت مائوس شده خموش شد و رشته سخن را آرش گرفته سوال اول خود را چنین مطرح نمود:

جناب رئیس: شما چرا دروازه های مکاتب و دانشگاه ها را بر روی طبقه اناث بسته ساخته اید؟ آقای رئیس ناحیه هشتم شهرکابل که طالب بود گلوییش را صاف نموده بعدا چنین آغاز نمود: نحمده و نصلی علی رسوله الکریم و بعدا آیت از قرآن را خواند و رویش را بلند نموده اول به لیلی هدایت داد تا رویش را زیر چادری پنهان نماید بعدا به آرش و نادر گفت ما مکاتب دختران و دانشگاه های دختران را طبق هدایت قرآن مسدود نموده ایم هرچایکه زن باشد آنجا زنا شروع میشود و طبق هدایت قرآن ماتاهنوز لباسیکه مکمل دختران را پنهان نماید نیافته ایم و اینکه چرا زنان را اجازه کار نمیدهیم طبق حکم قرآن زن برای خانه و اولاد آوردن ساخته شده است نه برای کار؛ زنان کشتزارهای مردان اند هرچه مردان بخواهند بالای زنان میتوانند تطبیق نمایند درقرآن صراحت دارد که زنان تان را درصورت نافرمانی کتک بزیند نگفته که از زنان تان دکتور؛ معلم و یامهندس بسازید این چیزها در کشورهای کفری است ما معذرت میخواهیم ادامه دیالوگ از زبان رئیس ناحیه طالبان:

لیلی که نگاهش را به نادر و آرش دوخته بود، سکوت کرد. رئیس ناحیه با صدایی خشک و خشن ادامه داد:

«ما برای حفظ حرمت و ارزش های دینی خود چنین تصمیماتی گرفته ایم. دختر باید در خانه باشد. درس خواندن، علم و دانش برای او مهم نیست. او باید بیاموزد که چگونه همسر خوب باشد، چگونه مادر خوب باشد. این جامعه به مردان قوی نیاز دارد که بر زن و فرزندانشان حکومت کنند، نه زنانی که به خیابان بیایند و سؤال کنند.»

نادر که زخم دستش را فشار می داد و خون کمی از گوشه لبش دیده می شد، گفت: «اما اسلام هم از علم و دانش برای همگان حمایت کرده، چه زن و چه مرد. شما چطور می توانید دروازه های علم را به روی نیمی از جامعه ببندید؟» رئیس ناحیه با عصبانیت گفت:

«ما اسلام را بهتر از تو می فهمیم، جوان! علم برای زن همان قدر لازم است که از خانه بیرون نیاید و به وظایفش برسد. دیگر این مکاتب و دانشگاه ها فساد را ترویج می دهند، ذهن های دختران را پر از افکار باطل می کنند. ما از آن ها محافظت می کنیم. این شهر دیگر آن شهر گذشته نیست. ما آن را از گناه و فساد پاک کرده ایم، این جا جایی برای زنانی که بخواهند خودسرانه عمل کنند، نیست.»

آرش که تا حال سکوت کرده بود، قدمی جلو گذاشت و آرام گفت: «اما این شهر دیگر شبیه به شهر مرده ها شده. خیابان ها خالی، مکاتب بسته، مردم بی صدا و امید از زندگی بریده. این، واقعاً همان اسلامی است که شما از آن دفاع می کنید؟» رئیس ناحیه سرش را بالا آورد و به او زل زد:

«این شهر همان طور که ما می خواهیم اداره می شود. شما جوان ها، زیاد می پرسید و کم می فهمید. وقت شما هم روزی خواهد رسید که بدانید قانون ما، قانونی الهی است و ما تنها پاسداران آن هستیم. هر که از آن سربیزی کند، با مرگش روبرو می شود.»

این سوال آرش یک نکته حیاتی و منطقی را مطرح می کند، و پاسخ رئیس ناحیه طالبان باید با توجه به دیدگاه ایدئولوژیک و تفسیری خاص طالبان نسبت به اسلام و قرآن بیان شود. برای اینکه پاسخی باورپذیر و نزدیک به واقعیت بدهیم، باید به تفکرات سختگیرانه طالبان در رابطه با نقش زنان و تفسیرهای محدود آن ها از متون دینی توجه کنیم.

پاسخ رئیس ناحیه طالبان:

رئیس ناحیه با چهره ای که حالتی جدی تر به خود گرفته بود، کمی به آرش خیره شد و سپس گفت:

«این سؤال را بارها شنیده ام. ما به راه خود اطمینان داریم، زیرا ما اسلام را همان طور که باید، درک کرده ایم. کشورهای دیگر، حتی آن هایی که می گویند مسلمان اند، از مسیر حق منحرف

شده‌اند. آن‌ها دین را با دنیای مدرن آمیخته‌اند و اجازه داده‌اند که افکار غربی و بیگانه وارد فرهنگ و جامعه‌شان شود. داکترها، انجینیرها و پیلوتی؟ آیا این‌ها وظیفه زن است؟»
او لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

«قرآن برای هدایت تمام انسان‌هاست، اما تفسیر آن نیاز به علم و دانش حقیقی دارد. ما آنچه را که در قرآن آمده، به خوبی می‌فهمیم: جای زن در خانه است، در کنار شوهر و فرزندانش. وقتی زن از این نقش خارج شود، جامعه دچار فساد و انحراف می‌شود. آنچه در کشورهای همسایه می‌بینی، نمونه‌ای از این فساد است. آن‌ها ادعای مسلمان بودن می‌کنند، اما حقیقت اسلام را از دست داده‌اند.»

او نفسی عمیق کشید و افزود:

«ما در این جا برای حفظ ایمان و امنیت مردم مان تلاش می‌کنیم. زنانی که به خیابان‌ها می‌آیند، درس می‌خوانند و در کنار مردان کار می‌کنند، تنها باعث بروز مشکلات می‌شوند. در کشور ما، ما نمی‌گذاریم این اتفاق بیفتد. ما از دستورهای قرآن و سنت پیامبر (ص) پیروی می‌کنیم، نه از افکار و عقاید بیگانگان. قرآن هدایت یکسانی برای همه دارد، اما اجرای آن نیاز به رهبری درست و قاطع دارد، چیزی که در کشور ما برقرار است، نه در جاهای دیگر.»

تحلیل پاسخ رئیس:

رئیس ناحیه در این پاسخ، بر اساس تفسیری محدود و محافظه‌کارانه از قرآن، تلاش می‌کند تفاوت میان وضعیت افغانستان تحت سلطه طالبان و کشورهای دیگر را توضیح دهد. او دیدگاه‌های افراطی خود را با این ادعا توجیه می‌کند که دیگر کشورهای مسلمان از اصول دینی واقعی فاصله گرفته‌اند و به افکار مدرن غربی آلوده شده‌اند. این استدلال برای طالبان معمول است، زیرا آن‌ها معتقدند تنها آن‌ها هستند که اسلام را به درستی درک و اجرا می‌کنند. آرش کمی جدی شده می‌پرسد که آیا قرآن کشورهای همسایه با قرآن کشور ما چه فرق دارد؟ طالب بعد از شنیدن سوال آرش، لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با چهره‌ای محکم و جدی

پاسخ داد

«قرآن در همه جا یکی است، اما مسئله در تفسیر و درک آن است. کشورهای دیگر ممکن است همان قرآن را بخوانند، اما آن را به روش نادرست تفسیر می‌کنند. آن‌ها تحت تأثیر

غرب و افکار مدرن قرار گرفته‌اند و ارزش‌های اسلامی را با فرهنگ‌های غیر اسلامی مخلوط کرده‌اند. آن‌ها فکر می‌کنند که علم و پیشرفت با بی‌حجابی و آزادی زن‌ها به دست می‌آید. در حالی که ما می‌دانیم که قرآن زن را به خانه، به عفت و پاکدامنی، و به پیروی از شوهر و پدر دعوت کرده است. آن‌ها راه اسلام حقیقی را رها کرده‌اند و به دنیای فانی و هوس‌های نفسانی روی آورده‌اند.»

او نگاهی تند به آرش انداخت و ادامه داد:

«در کشور ما، ما قرآن را همان‌گونه که نازل شده درک می‌کنیم. ما آن را با ایده‌های غربی آلوده نمی‌کنیم. وظیفه زن روشن است: او باید خانواده را بسازد، باید نسل مسلمانان را تربیت کند و عفت و ایمانش را حفظ کند. این‌ها دستوره‌های الهی است، و ما از آن‌ها پیروی می‌کنیم. اگر دیگران قرآن را به دلخواه خود تغییر دهند یا آن را مطابق با فرهنگ و سیاست‌های روز تفسیر کنند، این به معنای خیانت به اصول اسلام است. ما اینجا برای حفظ اسلام واقعی ایستاده‌ایم.»

تحلیل پاسخ:

در این پاسخ، رئیس ناحیه بر تفاوت در «تفسیر» قرآن تأکید می‌کند و طالبان ادعا می‌کنند که تفسیر آن‌ها از اسلام و قرآن تنها تفسیر درست و اصیل است. او سایر کشورها را متهم به انحراف از اصول اسلامی به خاطر پذیرش ایده‌های مدرن و غربی می‌کند. این دیدگاه نشان‌دهنده نگاه بنیادگرایانه طالبان به دین و مقاومت شدیدشان در برابر هر نوع تغییر یا تفسیر متفاوت از اسلام است.

سوالی دیگر را نادر چنین طرح کرد چرا همه مردم بیکاراند و چرا همه مردم فرار مینمایند؟ رئیس ناحیه بعد از شنیدن سوال نادر، کمی سرش را تکان داد و با لحنی تند و محکم گفت: «مردم ما بیکار نیستند، بلکه ما مشغول ساختن یک جامعه پاک و اسلامی هستیم. وقتی ما به این جا رسیدیم، این کشور پر از فساد و بی‌عدالتی بود. نظام گذشته مردم را به فساد و فقر کشاند و جوانان را از دین و ایمان دور کرد. ما در حال پاک‌سازی این جامعه هستیم، و این نیاز به زمان دارد. هر تغییری هزینه دارد، و ما برای برقراری شریعت و عدالت الهی، باید جامعه را از پایه بسازیم. بسیاری از آن‌هایی که بیکار به نظر می‌آیند، منتظرند تا نظم و قانون جدید مستقر شود.»

او لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحنی خشن تر ادامه داد:

«اما آن‌هایی که فرار می‌کنند، آن‌ها از ایمان خود فرار می‌کنند. آن‌ها نمی‌خواهند در یک جامعه اسلامی زندگی کنند و قوانین شریعت را بپذیرند. این‌ها افرادی هستند که به دنبال دنیا و لذت‌های مادی هستند. آن‌ها نمی‌خواهند از قوانین خداوند پیروی کنند، بلکه دنبال آزادی‌های غربی و لذت‌های نفس خود هستند. ما به این افراد نیازی نداریم. اگر کسی نمی‌تواند قوانین ما را بپذیرد، بهتر است برود.»

او نگاه سنگینی به نادر انداخت و ادامه داد:

«اما آن‌هایی که می‌مانند، می‌دانند که در این جا یک جامعه اسلامی واقعی شکل خواهد گرفت. آن‌ها صبر دارند و می‌دانند که آینده به دست ماست. کسانی که فرار می‌کنند، ایمان ضعیفی دارند و ما نیازی به افراد ضعیف در این جامعه نداریم» نادر از رئیس ناحیه بعنوان آخرین ضربه سوال مینماید که: همین دیروز در ریاض پایتخت کشور عربستان سعودی نزدیک مکه مکره رقااصه های امریکائی غرض اجرای کنسرت دعوت شده بودند مهمتر از همه اینکه نمادی از کعبه در رقااصه خانه ساخته بودند هر رقااصه ویا عضوی که نمایش بدنی بطور برهنه یانیمه برهن بودند اول از دروازه نمادی کعبه داخل میشدند ودر میدان رقص میامدند ودر اخیر برای هر ۳۰ نفر رقااصه ولیعهد عربستان سعودی یک؛ یک میلیون دالر تحفه داد اما شما که ادعای امارت دارید هیچ واکنشی در برابر ولیعهد عرب نشان ندادید چرا؟ رئیس ناحیه که جواب نداشت به سربازانش امر میکند دیگر برای سکرتر هدایت دهاد تا برای چنین افراد وقت ملاقات نگذارند.

تحلیل پاسخ بیکاری

این پاسخ نشان می‌دهد که رئیس ناحیه، بیکاری و فرار مردم را به ضعف ایمان یا ناتوانی آن‌ها در پذیرش قوانین سختگیرانه طالبان مرتبط می‌داند. او از تغییرات بزرگ و ساختاردهی مجدد جامعه به عنوان دلیلی برای مشکلات جاری یاد می‌کند، در حالی که فرار مردم را نوعی خیانت به اسلام و جامعه اسلامی می‌داند. این نوع تفکر طالبان، تضاد آن‌ها با ایده‌های مدرن و جامعه جهانی را به خوبی بازتاب می‌دهد.

افغانستان از امروز نه بلکه در طول سده ها در بستر نا امنی های کشوری و بین المللی قرار گرفته

واسلاف مانتوانسته اند در حصه عمران و آبادانی کشور دست بهم بدهند متاسفانه این مرض خانمان سوز در طی سده ها کشور ما را از قطار همسایه و جهان مدرن امروز به عقب نگهداشته است از یک طرف و موقعیت جیوپولتیک کشور که محاط به خشکه است و از جانبی هم هیچگاهی هم رهبران دلسوزی به وطن نداشته است و اگر بعضا سری هم پیدا شده تا افغانستان را بطرف کاروانهای ترقی و تمدن سوق دهند متاسفانه توسط کشورهای استکباری و بیاری کشورهای همسایه سرش را بریده اند لهندا امروز هم که شهر ما به شهر مرده ها میماند مسئلهء نو نیست افغانستان از بدوی پیدایش در جملهء شهر مرده ها حساب میشده است. این حرفهای بود که آرش بعد از صحبت با رئیس ناحیه با دو همسفر خودش در میان گذاشت. لیلی نیز همه گفته های آرش را تائید نموده و نادر نیز مهر تائید زد.

ولی قصه همینجا تمام نمیشود درین میان آرش با سه همکارش بخوبی درک میکنند که صیفور و ملا طوس همه و همه دشمنان دروغین هستند دشمن اصلی گروه حاکم به قدرت است میباید این قدرت حاکمه که تقریبا یک طائفه دولت شان را رهبری مینمایند خلع قدرت گردند اینکه چگونه سوالیست که باید حزب اینها باهم جلسه بگیرند و راه بیرون رفت ازین معضل را پیدا نمایند.

از سوی دیگر رئیس ناحیه وقت سه نفر را بیدون خدا حافظی از دفترش رخصت میکند باهمکارانش تشکیل جلسهء اظطراری داده و در جلسه فیصله مینمایند که باید از هر طریق ممکن این سه نفر را از میان بردارند.

آرش، لیلی و نادر با چهرههایی عبوس و ذهنهایی مملو از پرسش و خشم از دفتر رئیس ناحیه خارج می شوند. لیلی هنوز از بی توجهی و حرفهای تحقیر آمیز رئیس ناحیه دلخور است، ولی آرش سعی می کند او را آرام کند. نادر با نگاهی تیز به اطراف، احساس می کند که چیزی عجیب در شهر در جریان است. به محض اینکه کمی دورتر می شوند، نادر آرام به دوستانش می گوید:

«فکر می کنم رئیس ناحیه تصمیم گرفته ما را زیر نظر بگیرد. باید مراقب باشیم.» همان طور که در کوچه های نیمه خاموش و دلگیر شهر قدم می زنند، حس غریبی آنها را فرا

می‌گیرد؛ گویی همه چشم‌ها از پنجره‌ها و درهای بسته، آنها را دنبال می‌کنند. آرش پیشنهاد می‌دهد که بهتر است به خانه فیض‌الله برگردند و از او کمک بیشتری بگیرند. وقتی به خانه می‌رسند، فیض‌الله منتظرشان است. او که از دوستان نزدیک پدر آرش بوده، با احتیاط و زیر لب می‌گوید:

«می‌دانستم که اوضاع سخت می‌شود. رئیس ناحیه با تمام قدرتش تلاش خواهد کرد شما را ساکت کند. ولی اگر تصمیم دارید در این راه ادامه دهید، باید هوشیارتر باشید. شهر مرده‌ها فقط یک اسم نیست. این شهر، روحش را از دست داده است. مردم ترسیده‌اند و برای مبارزه با این شرایط نیاز به الهام دارند.»

لیلی با لبخندی کم‌رنگ می‌گوید: «ما آماده‌ایم. ولی چطور می‌توانیم امید را به مردم برگردانیم؟»

فیض‌الله نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

«هر روز، نزدیک غروب، مردم شهر از کوچه‌های تاریک و کثیف به سمت میدان شهر می‌روند تا خود را به رئیس ناحیه نشان دهند. این اجبار، بخشی از قانون نانوشته این شهر شده است. شما می‌توانید آنجا حرف بزنید؛ با مردم در دل تاریکی صحبت کنید. شاید صدایتان در آن میدان طنین اندازد و به آنها جرئت دهد.»

آرش و نادر به هم نگاه می‌کنند و تصمیم می‌گیرند که به فیض‌الله گوش دهند. غروب همان روز، در حالیکه کوچه‌های یکی یکی تاریک می‌شوند، آنها به میدان شهر می‌روند و در گوشه‌ای پنهان می‌مانند. لحظاتی بعد، مردان و زنانی با چهره‌های خاموش و بی‌جان شروع به آمدن می‌کنند؛ گویی همه آنها سایه‌هایی از گذشته خود هستند.

در میان جمع، آرش ناگهان شروع به صحبت می‌کند:

«ما نیازی به سکوت نداریم. نیاز داریم تا برای آزادی خود بجنگیم. نیازی نداریم همیشه در تاریکی بمانیم. این شهر، شهر ماست و آینده‌اش در دستان ماست.»

صدا در فضای میدان می‌پیچد، و نگاه‌های خسته مردم به سوی او دوخته می‌شود. لحظه‌ای سکوت بر میدان حاکم می‌شود؛ سپس چند نفر با سرهایی پایین و چشمانی ترسیده شروع به

تشویق او می‌کنند. گرچه ترس هنوز بر چهره‌ها باقی است، اما برق کوچکی از امید در نگاه‌ها می‌درخشد.

ناگهان، صدای سوت تیزی از سوی سربازان رئیس ناحیه در میدان می‌پیچد. افراد مسلح به سوی مردم هجوم می‌آورند و تلاش می‌کنند جمعیت را پراکنده کنند. آرش، نادر و لیلی با سرعت خود را از میدان خارج می‌کنند، اما در دلشان می‌دانند که این آغاز یک مبارزه‌ی تازه و طولانی است؛ مبارزه‌ای برای بازگرداندن روح گمشده شهرشان، شهری که هنوز امید دارد به زندگی برگردد. بعد از تجمع میدان شهر و مواجهه با نیروهای رئیس ناحیه، آرش، لیلی و نادر با افراد معتمدی در محله‌های مختلف تماس می‌گیرند و کم‌کم هسته‌ی اولیه یک گروه مقاومت را شکل می‌دهند. نام این گروه را «یادآوران» می‌گذارند؛ به این امید که به مردم یادآوری کنند، آن‌ها زمانی در این شهر آزادانه زندگی می‌کردند و می‌توانند دوباره برای آینده‌ای بهتر مبارزه کنند.

شب‌های تاریک و جلسات مخفیانه

هر شب، اعضای گروه «یادآوران» در نقاط مخفی شهر جمع می‌شوند. آن‌ها نقشه‌هایی برای پخش اطلاعیه‌ها، انتشار شعارها و به چالش کشیدن قوانین محدودکننده رئیس ناحیه طراحی می‌کنند. آرش پیشنهاد می‌دهد که با دست‌نوشته‌هایی کوتاه، پیام‌های امیدوارکننده‌ای را به دست مردم برسانند. به پیشنهاد نادر، هر شب این دست‌نوشته‌ها در گوشه و کنار شهر نصب می‌شوند، روی درها و دیوارهای خاموش کوچه‌ها که حالا دیگر جرات بلند کردن صدا ندارند. گسترش حلقه مقاومت

کم‌کم مردم بیشتری به گروه ملحق می‌شوند، از جمله جوانانی که از بسته شدن مدارس و دانشگاه‌ها دل‌زده و بیزارند، و زنان و مردانی که از سکوت تحمیلی خسته شده‌اند. لیلی که از سخنوران توانا و الهام‌بخش گروه است، جلسات کوچکی برگزار می‌کند و در دل شب با زنانی که همیشه در سایه‌ها بودند صحبت می‌کند. او برایشان از حقوق و آزادی می‌گوید و به آنها امید می‌بخشد که روزی می‌توانند بدون ترس زندگی کنند.

یکی از شب‌ها، لیلی خطاب به زنان جمع می‌گوید:

«آنها ما را به سایه‌ها رانده‌اند، اما فراموش کرده‌اند که تاریکی هم می‌تواند نور را پرورش دهد.

ما می‌توانیم در همین تاریکی شعله‌ای روشن کنیم.»

حملات پنهانی و برنامه‌های جسورانه

پس از چند هفته، رئیس ناحیه که از فعالیت‌های گروه باخبر شده، فشار بیشتری به مردم وارد می‌کند و تهدید می‌کند که هر کسی به این گروه بپیوندد یا با آنها همکاری کند مجازات خواهد شد. در این میان، اعضای گروه به پیشنهاد آرش تصمیم می‌گیرند دست به اقدام جسورانه‌تری بزنند تا نشان دهند که این تهدیدها آنها را متوقف نخواهد کرد.

آرش نقشه‌ای می‌کشد تا یکی از ساختمان‌های متعلق به رئیس ناحیه را به تسخیر درآورند و اعلامیه‌هایی از طرف «یادآوران» در آن نصب کنند. با همراهی نادر و چند نفر از جوانان گروه، این نقشه اجرا می‌شود. این اقدام جسورانه، شوکی به مردم و به ویژه نیروهای رئیس ناحیه وارد می‌کند و خبر آن به سرعت در سراسر شهر پخش می‌شود.

چالش‌ها و خیانت‌های درونی

هم‌زمان با پیشرفت گروه، آرش و لیلی متوجه می‌شوند که برخی از افراد گروه در حال تردید و ترس هستند. همچنین، شایعاتی به گوششان می‌رسد که ممکن است جاسوس‌هایی از سوی رئیس ناحیه در میانشان باشند. نادر به عنوان یک فرد خونسرد و تحلیل‌گر، شروع به بررسی افراد می‌کند تا کسانی که ممکن است لو دهند را شناسایی کند. اما همین بی‌اعتمادی و تردیدها بین اعضای گروه باعث می‌شود فشار روانی بیشتری روی آرش و لیلی بیاید.

یک شب، فیض‌الله به آرش می‌گوید:

«در هر مبارزه‌ای، فقط شجاعت کافی نیست؛ گاهی باید بدانید به چه کسی اعتماد کنید و چه

کسی را به عنوان همراه انتخاب کنید. ما نمی‌توانیم با شک و تردید به راه ادامه دهیم.»

دوراهی نهایی

در ادامه، آرش، لیلی و نادر مجبور می‌شوند تصمیم سختی بگیرند. آیا باید به مبارزه پنهانی ادامه دهند و مردم را بیدار کنند؟ یا اینکه وقت آن رسیده که دست به یک قیام علنی بزنند و شهر را از وضعیت فعلی آزاد کنند، حتی اگر به قیمت جانشان تمام شود؟

این دو راهی برای اعضای گروه، چالشی اساسی به وجود می آورد. آرش به عنوان رهبر، احساس مسئولیت سنگینی می کند و باید تصمیم بگیرد که آیا آماده است مردم را به ریسک بزرگ تری بکشانند یا خیر. در نهایت، با حمایت لیلی و نادر، تصمیم می گیرد که با مردم شهر صحبت کند و از آن‌ها بخواهد برای آخرین مرحله قیام، همه با هم متحد شوند. پس از تسخیر جسورانه ساختمان و نصب اعلامیه‌ها، فشارهای رئیس ناحیه دو چندان می شود. نیروهای امنیتی او در سراسر شهر گشت‌زنی‌های شبانه آغاز می کنند و مردم را زیر نظر دارند. هر کس که کوچک‌ترین نشانه‌ای از نارضایتی نشان دهد، بلافاصله دستگیر می شود. این فشارها اما به شکلی غیرمنتظره به نفع گروه «یادآوران» تمام می شود، چون ترس مردم از حد گذشته و عزم آنها برای تغییر شدیدتر شده است. با افزایش جمعیت طرفداران مقاومت، جلسه‌های گروه دیگر به سختی در خانه‌های مخفیانه جا می شوند و کم‌کم به کوچه‌های متروک و خرابه‌های اطراف شهر کشیده می شوند.

تلاش برای یک قیام نمادین

یک شب آرش تصمیم می گیرد که برای بالا بردن روحیه مردم، باید یک اقدام نمادین دیگر انجام دهند. او نقشه‌ای طراحی می کند تا در میدان مرکزی شهر، مجسمه‌ای که نماد قدرت و کنترل رئیس ناحیه است، توسط گروه تخریب شود. لیلی و نادر در کنار آرش، با جوانان گروه صحبت می کنند و آنها را برای این عملیات آماده می سازند.

لیلی به اعضای گروه می گوید:

«این مجسمه تنها یک قطعه سنگ نیست؛ این نمادی از ترس است که بر همه سایه انداخته. اگر آن را از بین ببریم، اولین ضربه واقعی به این رژیم خواهد بود. باید شجاع باشیم.»

شبی که شهر بیدار شد

در شب عملیات، اعضای گروه به طور مخفیانه به میدان نزدیک می شوند. نادر که در امور فنی مهارت دارد، ابزارهایی ساده اما مؤثر برای تخریب آماده کرده است. با صدای نخستین ضربه، تکه‌ای از مجسمه سنگی فرو می ریزد و صدای زنگ هشدار بلند می شود. مردم از پنجره‌ها به بیرون نگاه می کنند؛ برخی با حیرت و برخی دیگر با شادی خاموش. در همین لحظه، نیروهای

امنیتی وارد میدان می‌شوند و تعقیب و گریزی آغاز می‌شود که هیجان و وحشت را به اوج می‌رساند.

در بحبوحه این آشفتگی، لیلی و نادر موفق به فرار می‌شوند، اما آرش دستگیر شده و به بازداشتگاه مرکزی شهر منتقل می‌شود. اعضای گروه با دیدن این اتفاق، ناگهان دچار تردید و ترس می‌شوند. آیا باید به مقاومت ادامه دهند یا عقب‌نشینی کنند؟ این سوال در ذهن بسیاری از اعضای گروه شکل می‌گیرد.

نقشه فرار جسورانه

در همین حال، لیلی و نادر به خانه فیض‌الله بازمی‌گردند و از او برای نجات آرش کمک می‌خواهند. فیض‌الله که به تجربه و هوش معروف است، نقشه‌ای برای فراری دادن آرش از بازداشتگاه ارائه می‌دهد. او می‌گوید:

«راه سختی در پیش داریم، اما اگر موفق شویم، این بهترین ضربه‌ای خواهد بود که می‌توانیم به رئیس ناحیه وارد کنیم. مردم با دیدن اتحاد و شجاعت شما انگیزه‌ای برای ادامه خواهند یافت.»

آن‌ها با چند نفر از اعضای جسور گروه نقشه‌ای دقیق می‌چینند و قرار می‌گذارند که شب بعد در سکوت و مخفیانه به زندان حمله کنند. اعضای گروه، لباس‌ها و هویت خود را تغییر می‌دهند و به عنوان زندانیان جدید وارد ساختمان بازداشتگاه می‌شوند. نادر، با استفاده از مهارت‌هایش، نگهبانان را فریب می‌دهد و با کمک دیگر اعضا، سلول آرش را باز می‌کنند و آرش را فرار می‌دهند.

آغاز شورش مردم

زمانی که خبر نجات آرش به گوش مردم می‌رسد، موجی از شور و شوق سراسر شهر را فرا می‌گیرد. روز بعد، گروه «یادآوران» تصمیم می‌گیرد که به همراه مردمی که حالا شجاعانه‌تر شده‌اند، به خیابان‌ها بیایند و با حضور جمعی خود قدرت رئیس ناحیه را به چالش بکشند.

جمعیت، از محله‌های مختلف شهر به سوی میدان حرکت می‌کند. لیلی، با صدای رسا شروع به سخنرانی می‌کند و از مردم می‌خواهد تا سکوت خود را بشکنند و برای آزادی بجنگند. این تجمع، رئیس ناحیه را به هراس می‌اندازد و نیروهایش به سرعت به سوی میدان حرکت

می‌کنند. اما این بار مردم متحد و آماده‌اند. با وجود برخوردهای شدید و خشونت‌آمیز، مردم نه تنها عقب‌نشینی نمی‌کنند بلکه با جسارت بیشتری به خیابان‌ها می‌آیند و صداهایی که سال‌ها خاموش بوده، سرانجام در میدان طنین‌انداز می‌شود. و از شهر مرده‌ها شهر زنده‌ها تصویر می‌دهند.

دوراهی نهایی: ماندن یا ترک کردن؟

در میانه این شورش، آرش، لیلی و نادر در دوراهی سختی قرار می‌گیرند. آن‌ها می‌دانند که اگر مبارزه به همین شکل ادامه یابد، رئیس ناحیه دست از سرشان برنخواهد داشت و خطراتی که برای آنها و مردم پیش خواهد آمد، دو چندان خواهد شد. از طرفی، عقب‌نشینی و فرار از شهر به معنای شکست و تسلیم در برابر ترس است. آنها باید تصمیم بگیرند که آیا آماده‌اند در همین شهر بمانند و تا آخرین نفس بجنگند یا اینکه از این شهر به سوی شهری دیگر حرکت کنند و بذر مقاومت را جای دیگری بکارند.

این انتخاب آخرین چالش داستان است، که می‌تواند به یک قیام نهایی یا تصمیمی عمیق برای بقا و ادامه مبارزه منجر شود.

در شب‌های پرتلاطم و پر از شورش که در پی فرار آرش از زندان به وجود آمده، نادر به شدت در تلاش است تا امنیت اعضای گروه را حفظ کند و از افشای موقعیت‌های مخفی جلوگیری کند. اما رفته‌رفته، کشمکش‌های درونی و خیانت‌های پنهان در میان اعضای گروه به یک بحران بدل می‌شود. در یکی از این شب‌ها، آرش متوجه می‌شود که تعدادی از محل‌های مخفی گروه توسط نیروهای رئیس ناحیه لو رفته‌اند. این رخداد برای او به معنای وجود یک جاسوس درون گروه است، و به زودی شک‌های او به نادر می‌رسد.

تردید آرش نسبت به نادر

آرش که همیشه به نادر اعتماد داشت، از این شک برآشفته می‌شود. او با لیلی مشورت می‌کند و لیلی با احتیاط از او می‌خواهد که بدون مدارک بیشتر، دست به اقدام نزند. اما آرش که حالا نگران جان افراد گروه است، تصمیم می‌گیرد نادر را تحت نظر بگیرد.

در شب‌های بعد، آرش متوجه رفتارهای غیرعادی از نادر می‌شود. او در سکوت شب، از محل‌های مخفی گروه خارج می‌شود و به گوشه‌های تاریک شهر می‌رود. یک شب، آرش

او را تا خانه‌ای متروکه دنبال می‌کند و می‌بیند که نادر با یکی از مأموران رئیس ناحیه در حال گفتگو است. قلبش به تپش می‌افتد و حس خیانت تمام وجودش را فرا می‌گیرد. او به سختی خودش را از دید نادر پنهان می‌کند و به محل اختفای خود بازمی‌گردد.

رویارویی تلخ و فداکاری نادر

صبح روز بعد، آرش با خشم و بغض به سراغ نادر می‌رود. نادر که از مواجهه با حقیقت غافلگیر شده، ابتدا سعی می‌کند آرش را آرام کند. با چهره‌ای آشفته و صدایی لرزان می‌گوید: «آرش، بگذار توضیح بدهم. من این کار را برای نجات شما انجام دادم. برای نجات گروه...» آرش با چشمانی پر از خشم و ناباوری پاسخ می‌دهد: «نجات؟ چطور می‌توانی از نجات حرف بزنی وقتی که اطلاعات ما را لو می‌دهی؟ ما به تو اعتماد کردیم»

نادر که عمیقاً درگیر عذاب وجدان شده، سرانجام حقیقت تلخی را فاش می‌کند. او به ناچار با رئیس ناحیه وارد معامله شده بود تا جان برخی از اعضای گروه را نجات دهد؛ هر بار که اطلاعاتی می‌داد، در ازای آن از رئیس می‌خواست تا از خشونت بر اعضای گروه صرف نظر کند. اما حالا که راز او فاش شده، می‌داند که نه تنها اعتماد آرش و لیلی را از دست داده، بلکه اعتبار و جایگاهش در گروه نیز نابود شده است.

فداکاری نهایی نادر

با این وجود، نادر می‌داند که تنها راه برای جبران این خیانت، فداکاری است. او با صدایی آرام و تصمیمی جدی از آرش و لیلی می‌خواهد که به او اجازه دهند برای آخرین بار و به شکلی موثر از اطلاعاتش استفاده کند تا گروه بتواند به رئیس ناحیه ضربه نهایی را وارد کند. نادر پیشنهاد می‌دهد که به عنوان طعمه عمل کند و نیروهای رئیس را به محلی دور از مخفی‌گاه اصلی گروه بکشاند، تا به این شکل گروه بتواند به برنامه‌ریزی خود ادامه دهد و امنیت بیشتری داشته باشد.

آرش و لیلی، با تردید و دل‌شکستگی، در نهایت به او اجازه می‌دهند. نادر با چهره‌ای مصمم و اندوهی پنهان، خداحافظی آخرینش را از لیلی و آرش می‌گیرد و با قدم‌هایی استوار به سوی سرنوشت خود می‌رود. آن شب، او به نیروهای رئیس پیام می‌دهد که مخفی‌گاه گروه را فاش خواهد کرد و در عوض، از آنها می‌خواهد که او را از هرگونه اتهام پاک کنند.

در میانه‌ی این ماجرا، نادر نقشه‌ای می‌کشد تا با فریب نیروهای رئیس، زمان بیشتری برای فرار اعضای گروه بخرد. در نهایت، او با قلبی سرشار از اندوه و عذاب وجدان، جان خود را در این مسیر از دست می‌دهد، اما با این فداکاری، نه تنها جان آرش و لیلی را نجات می‌دهد، بلکه نامش به عنوان یک قهرمان و نماد وفاداری برای همیشه در ذهن اعضای گروه باقی می‌ماند. بعد از نادر: انگیزه‌ای برای قیام نهایی

پس از از دست دادن نادر، آرش و لیلی با غمی بزرگ، اما با انگیزه‌ای تازه به مبارزه خود ادامه می‌دهند. آن‌ها با ایمان به فداکاری نادر، حالا عزمشان برای رهایی شهر و آزادی مردم دوچندان شده است. این اتفاق به اعضای گروه و مردم شهر انگیزه و شجاعت بیشتری می‌بخشد و باعث می‌شود که از نادر به عنوان نماد فداکاری یاد کنند.

این کشمکش‌ها و از دست دادن نادر، داستان را عمیق‌تر کرده و فضا برای قیام نهایی فراهم می‌کند که در آن مردم شهر با اتحاد و همبستگی برای آزادی واقعی خود مبارزه کنند. بعد از از دست دادن نادر، روزها برای لیلی و آرش به طرز سنگینی می‌گذرد. حالا که نادر دیگر در کنارشان نیست، مسئولیت سنگین‌تری روی دوششان احساس می‌کنند و تمام خاطراتش به نوعی به آن‌ها یادآوری می‌کند که باید مبارزه را تا پایان ادامه دهند. آن‌ها تصمیم می‌گیرند که به پاس فداکاری نادر، گروه مقاومت را تقویت کنند و نام او را به عنوان یادبود زنده نگه دارند. برنامه‌ریزی برای قیام گسترده

لیلی و آرش با اعضای باقی‌مانده گروه تصمیم می‌گیرند تا یک قیام عمومی را در سطح شهر سازمان‌دهی کنند. آنها طی جلساتی پنهانی با رهبران محله‌ها و چهره‌های مورد اعتماد محلی، نقشه‌ای برای حمله به پایگاه‌های مهم نیروهای رئیس ناحیه و همچنین آزادسازی زندانیان سیاسی طراحی می‌کنند. این طرح جسورانه، اگر موفق شود، می‌تواند به فروپاشی قدرت رئیس ناحیه و آزادی شهر بیانجامد.

لیلی به عنوان فردی باهوش و شجاع، مسئولیت هماهنگی این قیام را بر عهده می‌گیرد و با هر محله و هر خانواده تماس می‌گیرد تا مردم را برای روز موعود آماده کند. او می‌گوید:

«ما حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداریم. حتی اگر جانمان را از دست دهیم، آینده این شهر از دست ما نمی‌رود. ما می‌توانیم این ظلم را پایان دهیم.»

آماده‌سازی مردم و افزایش اتحاد

در روزهای نزدیک به قیام، اعضای گروه در سطح شهر شروع به پخش اعلامیه‌ها می‌کنند و پیام‌هایی الهام‌بخش از آرش و لیلی به مردم می‌رسانند. هر محله و خانه‌ای، به نوعی به پایگاهی کوچک برای مقاومت تبدیل می‌شود؛ کودکان و نوجوانان به جمع‌آوری کمک‌های اولیه و تهیه ابزارها می‌پردازند و زنان به آماده‌سازی غذا و لوازم ضروری کمک می‌کنند. مردم با همبستگی عجیبی آماده می‌شوند تا در روز موعود، به‌طور یکپارچه در کنار هم بایستند.

روز قیام: لحظات سرنوشت‌ساز

سرانجام روز قیام فرا می‌رسد. مردم از محله‌های مختلف، به آرامی و بی‌صدا به میدان شهر می‌پیوندند. در این میان، نیروهای رئیس ناحیه با شنیدن شایعات، آماده‌باش کامل دارند و به دنبال نشانه‌ای از شورش در میان مردم می‌گردند. اما هیچ‌کس نمی‌تواند عزم و اراده‌ای که در چشمان مردم موج می‌زند را نادیده بگیرد.

لحظه‌ای که قرار بوده آغاز شود، فرا می‌رسد؛ مردم به فرمان آرش و لیلی و با الهام از فداکاری نادر، با فریادهایشان میدان شهر را به لرزه درمی‌آورند. برخی از اعضای گروه که توانسته‌اند به مخفیگاه‌های سلاح‌ها دسترسی پیدا کنند، به پایگاه‌های نظامی کوچک اطراف شهر یورش می‌برند و مردم با همبستگی و اتحاد، از محله به محله پیشروی می‌کنند.

پایان استبداد و آزادی مردم

پس از ساعت‌ها نبرد سخت، مردم موفق می‌شوند نیروهای رئیس ناحیه را عقب برانند و کنترل کامل شهر را به دست بگیرند. در نهایت، رئیس ناحیه که هیچگاه تصور نمی‌کرد مردم با چنین قدرتی بتوانند قیام کنند، مجبور به فرار از شهر می‌شود.

یادبود نادر و آغاز زندگی تازه

در پایان، لیلی و آرش به همراه مردم شهر، در میدانی که حالا دیگر از ظلم و استبداد پاک شده، مراسم یادبودی برای نادر برگزار می‌کنند. آن‌ها با شعاری از یاد نادر که حالا به نمادی از مقاومت و آزادی تبدیل شده، از مردم می‌خواهند که در کنار هم زندگی جدیدی برای شهر بسازند، زندگی‌ای که بر اساس عدالت، همبستگی و عشق به آزادی باشد. اما متاسفانه با آغاز راکت‌باران‌های ملاطوس و سیفور، شهر دوباره به فضایی از وحشت و ویرانی فرو می‌رود.

آرش و لیلی که هنوز عزادار نادر هستند، دیگر نمی‌توانند هیچ امیدى برای امنیت مردم در این شرایط داشته باشند. هر روز و هر شب، صدای انفجارها و دود سنگین آتش، شهر را به کابوسى بی‌پایان تبدیل می‌کند. اما آرش و لیلی که به مقاومت قسم خورده‌اند، همچنان به فکر راهی برای بازگشت و ایستادن در برابر این ظلم هستند.

فرار به شهر دیگری

فیض‌الله که سال‌ها در برابر ظلم ایستاده و راه‌های مقاومت را می‌شناسد، تصمیم می‌گیرد آرش و لیلی را از شهر خارج کند و به مکانی امن برساند. او شبانه، با خودروهای قدیمی و مسیرهایی که تنها خودش می‌شناسد، آن‌ها را از جاده‌های کوهستانی به سوی شهری در دوردست می‌برد. این شهر کوچک‌تر و خلوت‌تر است، اما فیض‌الله در آنجا شبکه‌ای از هم‌فکران و افراد مبارز را می‌شناسد که می‌توانند به آن‌ها کمک کنند تا دوباره مقاومت را از نو آغاز کنند.

سازماندهی دوباره گروه مقاومت

پس از چند هفته، آرش و لیلی، در شهری که حالا به نام «شهر مقاومت» شناخته می‌شود، با فیض‌الله و افراد جدیدی که به آن‌ها پیوسته‌اند، برنامه‌ای را برای بازگشت و سازماندهی نیروهای جدید شروع می‌کنند. لیلی با سخنرانی‌هایی که دل جوانان شهر را به جنبش در می‌آورد، به آن‌ها از آزادی و مبارزه‌ای که از یاد نادر الهام گرفته می‌گوید و از آن‌ها می‌خواهد که به گروه بپیوندند. آرش نیز با تمرین‌های شبانه و آموزش‌هایی که از دوران گذشته یاد گرفته، جوانان را برای مقابله با نیروهای ملاطوس و سیفور آماده می‌کند.

تلاش برای جذب حمایت بین‌المللی

در این میان، یکی از دوستان قدیمی فیض‌الله، که در یکی از سازمان‌های حقوق بشری مشغول به کار است، به آن‌ها پیشنهاد می‌دهد تا پیام خود را به رسانه‌های جهانی برسانند. او به آن‌ها کمک می‌کند تا یک گزارش تصویری از ویرانی‌ها، وحشی‌گری‌ها و رنج‌های مردم آماده کرده و آن را برای رسانه‌های خارجی ارسال کنند. این تصاویر به سرعت در رسانه‌های جهانی بازتاب پیدا می‌کند و حمایت‌های بین‌المللی به سوی آرش و لیلی روانه می‌شود.

بازگشت به شهر برای نبرد نهایی

پس از چند ماه آموزش و برنامه ریزی، گروه مقاومت تصمیم می گیرد که زمان بازگشت به شهر و انجام یک عملیات بزرگ فرارسیده است. فیض الله با دقت و جسارت، نقشه ای برای نفوذ به شهر و حمله به نیروهای ملاطوس و سیفور طراحی می کند. این نقشه شامل راه های مخفی و تونل های قدیمی است که سال ها پیش، توسط نسل های گذشته ساخته شده و می تواند گروه را به عمق شهر برساند.

شب‌ی که شهر دوباره زنده شد

در شب‌ی تاریک و آرام، گروه مقاومت به شهر بازمی گردد. این بار نه با شعار و نه با فریاد، بلکه با سکوت و همبستگی. آن‌ها از تونل های مخفی به عمق شهر نفوذ کرده و به محل استقرار نیروهای ملاطوس و سیفور نزدیک می شوند. همزمان، از شهرهای دیگر نیز گروه هایی از جوانان و مبارزان که از پیام مقاومت الهام گرفته اند، به یاری آن‌ها می آیند.

نبرد نهایی و سقوط ملاطوس و سیفور

درگیری نهایی بین گروه مقاومت و نیروهای مسلح ملاطوس و سیفور، در شب‌ی طولانی و خسته کننده، به اوج خود می رسد. مبارزان شهر و گروه آرش و لیلی، با هر وسیله و توانی که دارند، به مقابله با نیروهای مهاجم می پردازند و در نهایت، پس از ساعاتی طولانی و جان فشانی های فراوان، نیروهای ملاطوس و سیفور مجبور به عقب نشینی می شوند.

پیروزی و آزادی

هنگامی که صبح می شود و دود از میدان ها بلند می شود، مردم شهر آرام آرام از خانه های خود بیرون می آیند. آن‌ها با دیدن پرچم مقاومت که در میدان مرکزی شهر برافراشته شده، احساس آزادی و امید را در دل خود می پذیرند. این شهر حالا نه تنها از ظلم و استبداد رهایی یافته، بلکه به نمادی از اتحاد و شجاعت مردمی بدل شده که برای آزادی جنگیده اند. با این که گروه مقاومت و مردم شهر در ابتدا موفق به بیرون راندن طالبان از بخش هایی از شهر می شوند، اما قدرت و سلاح های دوربرد ملاطوس و سیفور و حمایت های خارجی شان، آن‌ها را به نیرویی تهدید آمیز و مستمر تبدیل کرده است. راکت باران های شبانه و حملات غافلگیرکننده باعث

می شود شهر دوباره به فضایی از وحشت و ویرانی فرو برود. طالبان، حالا با تصرف دوباره شهر، حکومت خود را شدیدتر و سرکوبگرانه تر از پیش آغاز می کنند.

بازگشت به مخفیگاه ها و سازماندهی زیرزمینی

آرش، لیلی و فیض الله، که دیگر توان مقابله مستقیم را ندارند، به ناچار گروه مقاومت را به شکل زیرزمینی سازماندهی می کنند و به مخفیگاه های جدیدی در حومه شهر و روستاهای اطراف می روند. آنها تصمیم می گیرند از نبرد مستقیم اجتناب کرده و به دنبال روش های دیگری برای ضربه زدن به طالبان باشند، به خصوص از طریق اطلاع رسانی، تحریک مردم و جمع آوری مدارکی از جنایات طالبان برای افشای ماهیت آن ها.

لیلی که با بسیاری از زنان شهر در ارتباط بوده، شبکه ای پنهان از زنان و مردان جوان در محله های مختلف ایجاد می کند. این افراد، با انتقال اطلاعات، جمع آوری منابع و پشتیبانی از خانواده های آسیب دیده، کمک می کنند تا روحیه مقاومت در دل مردم زنده بماند.

تحریک مردم از طریق رسانه های زیرزمینی

فیض الله پیشنهاد می دهد که به انتشار پیام های مخفی و چاپ اعلامیه هایی علیه طالبان بپردازند. با امکانات محدود، اعلامیه هایی به دست مردم می رسد که از آن ها می خواهد برای آزادی و عدالت آماده باشند و نشان می دهد که طالبان و ملاطوس تنها از نام دین سوء استفاده می کنند. و ناگفته پیداست که فیض الله همیشه در مسجد برای ادای نماز می رود و طوری خود را نشان می دهد که گویا با طرفداری از طالبان است.

مبارزات چریکی و ضربات کوچک اما مؤثر

پس از ماه ها آماده سازی، گروه تصمیم می گیرد که نبرد خود را به صورت حملات چریکی کوچک اما هدفمند ادامه دهد. این حملات که علیه نقاط استراتژیک طالبان انجام می شوند، باعث می شود آن ها در دفاع از شهر با مشکل مواجه شوند. هرچند طالبان بارها تلاش می کنند تا این گروه های مقاومت را شناسایی و دستگیر کنند، اما لیلی و آرش با هوشمندی و پنهان کاری، هر بار موفق به فرار و پیدا کردن مخفیگاه های جدید می شوند.

افشای همکاری‌های خارجی طالبان

در این میان، فیض‌الله و گروهی از خبرنگاران شجاع که به آن‌ها پیوسته‌اند، با تهیه مدارکی از معاملات تسلیحاتی طالبان و ارتباطات آن‌ها با کشورهای حامی تروریسم، این اطلاعات را به بیرون از مرزها ارسال می‌کنند. این مدارک به سرعت در رسانه‌های جهانی منتشر شده و مردم سایر کشورها از واقعیت حمایت‌های خارجی طالبان آگاه می‌شوند. هرچند این افشاگری تأثیری سریع بر سرنوشت شهر ندارد، اما باعث می‌شود که جامعه بین‌المللی فشار بیشتری بر طالبان و حامیانشان وارد کند.

آغاز دوباره امید

با وجود ادامه یافتن تسلط طالبان و ویرانی‌های مداوم، گروه مقاومت به مرور موفق می‌شود که در میان مردم امید و باور به آزادی را زنده نگه دارد. مردم با وجود وحشت از سرکوب‌ها، مقاومت را در دل‌های خود حفظ می‌کنند و آرش و لیلی به عنوان نمادی از شجاعت، احترام ویژه‌ای در دل مردم پیدا می‌کنند.

داستان حالا به نقطه‌ای رسیده است که طالبان همچنان در شهر مسلط هستند، اما گروه مقاومت با هر روزی که می‌گذرد، قوی‌تر و آماده‌تر می‌شود و در دل مردم، امید و ایمان به آزادی را زنده نگه می‌دارد. این امید و مقاومت به داستان عمق بیشتری می‌بخشد و نشان می‌دهد که مبارزه برای عدالت و آزادی هرچند طولانی و دشوار، ولی تنها راه رسیدن به رهایی واقعی است.

قسمیکه گفته شد فیض‌الله هر از گاهی متوجه می‌شود که مردم هنگام ادای نمازهای پنج‌گانه مغازه‌های شان را با هموارکردن یک پارچه رها نموده به مسجد می‌روند و در مسجد طالبان تبلیغ می‌کنند مبیند امنیت را گاهی هم قدرت نیست که در کالاهای شما دست دزدی بزنند این خود نمایانگر امنیت جدی است.

فیض‌الله، که به ظاهر یک شهروند معمولی است و نمازگزار به مسجد می‌رود، در خفا برای آرش و لیلی که با نیروهای مقاومت کار می‌کنند، اطلاعات حیاتی را فراهم می‌کند. هر بار که فیض‌الله وارد مسجد می‌شود، طنین صدای طالبان و وعظ‌های آنان بر گوش او مانند صدای دروغی بزرگ می‌آید. آنها درباره «آرامش» و «امنیت» سخن می‌گویند، اما این امنیت در

واقع سکوتی مرگبار است؛ شهر مرده است، مردم در سایه‌های خود پنهان شده‌اند و هیچکس جرأت نمی‌کند اندکی خلاف این سکوت حرکت کند.

در یکی از شب‌ها، فیض‌الله هنگام برگشتن از مسجد، متوجه می‌شود که یکی از افراد طالبان با نگاهی مشکوک به او خیره شده است. او می‌داند که اگر کوچک‌ترین اشتباهی کند، زندگی خودش و دیگر اعضای گروه در خطر خواهد بود. این شک و تردید طالبان نسبت به او، فشار روانی شدیدی را برایش ایجاد می‌کند؛ اما او مصمم است که نگذارد ترس، مانع ادامه راهش شود.

در همین شب، آرش با او تماسی پنهانی برقرار می‌کند. آرش از فیض‌الله می‌خواهد که نقشه‌هایی که قرار است برای یک عملیات مهم استفاده شوند، مخفیانه به دست او برساند. این نقشه‌ها برای مشخص کردن موقعیت‌های طالبان و نقاط کلیدی شهر است. فیض‌الله می‌داند که این کار، خطر بزرگی است و اگر دستگیر شود، شکنجه و مرگی تلخ در انتظار اوست. با این حال، او در سکوت شهر مردگان، آماده‌ایستادگی است؛ چرا که می‌داند تنها امید برای بازگرداندن زندگی به این شهر، مقاومت و پیروزی بر ظلم است.

در دل شب، فیض‌الله با زیرکی و هوشیاری نقشه‌ها را پنهان می‌کند و به سوی محل قرار با آرش حرکت می‌کند. اما آیا می‌تواند بدون جلب توجه، این مأموریت را به انجام برساند؟ فیض‌الله با دقت نقشه‌ها را در لباسش پنهان کرده و قدم‌هایش را طوری تنظیم می‌کند که در تاریکی شب، هیچ صدای اضافه‌ای از او برنخیزد. شهر در سکوتی مرگبار فرو رفته، گویی نفس‌های مردم نیز در هیبت سایه‌ی طالبان خاموش شده‌اند. کوچه‌ها پر از دیوارهایی بلند و خانه‌هایی است که پنجره‌هایشان به رنگ سیاه پوشیده شده و چراغی از آنها نمی‌تابد.

او هر چند قدم یک‌بار نگاهی به عقب می‌اندازد؛ از زیر چشمانش حاشیه‌ی کلاه سرپوشش را دید می‌زند و مطمئن می‌شود که کسی تعقیبش نمی‌کند. اما با تمام دقتی که به خرج می‌دهد، قلبش تند می‌تپد. انگار سنگینی نگاه‌هایی پنهان او را در تاریکی دنبال می‌کنند.

در نزدیکی محل قرار با آرش، ناگهان صدای قدم‌های دیگری را پشت سرش می‌شنود. فیض‌الله نفسش را در سینه حبس می‌کند و تلاش می‌کند در سایه‌ی دیواری خود را پنهان کند.

در این لحظه، نگاهش به سوی آسمان دوخته می‌شود، آسمانی که با ابرهایی تیره و سنگین پوشیده شده و حتی ماه نیز از تابیدن خودداری می‌کند.

مردی با لباس خاکی و چهره‌ای زمخت، با قدم‌هایی آهسته و مشکوک از روبرو نزدیک می‌شود. او، که از افراد طالبان به نظر می‌رسد، با چشمانی سرد و جستجوگر به اطراف نگاه می‌کند و هر صدای کوچکی را ردیابی می‌کند. فیض‌الله با خود فکر می‌کند: «اگر دستگیر شوم، نه تنها زندگی من، بلکه امنیت همه گروه آرش و لیلی نیز به خطر می‌افتد.»

اوبی حرکت ایستاده و در دل دعا می‌کند که مرد به سمت دیگر کوچه برود، اما طالبان نزدیک‌تر می‌شود. در لحظه‌ای پر از اضطراب، فیض‌الله یک تصمیم شجاعانه می‌گیرد؛ چند قدم سریع به سمت کوچه‌ای باریک می‌زند و درب چوبی یک خانه متروکه را باز کرده و داخل می‌شود. خانه بوی کهنگی و غبار گرفته و خالی از هر نشانه‌ای از زندگی است.

فیض‌الله خود را به سرعت پشت یکی از دیوارهای داخلی پنهان می‌کند. صدای مردان طالبان که از کنار در عبور می‌کند و بعد آهسته دور می‌شود، به گوشش می‌رسد. او نفسی از سر آسودگی می‌کشد. حالا دیگر باید سریعاً به آرش برسد و نقشه‌ها را به او برساند. اما ذهنش پر از فکرهای متناقض است؛ چراکه اگر طالبان به حضور مشکوکش پی ببرند، حتی فرار از شهر نیز به کابوسی دست‌نیافتنی تبدیل خواهد شد.

لحظاتی بعد، در نقطه قرار، فیض‌الله نقشه‌ها را به آرش تحویل می‌دهد. آرش، که به شدت نگران امنیت گروه است، از شجاعت او قدردانی می‌کند، اما در چشمانش نگرانی عمیقی دیده می‌شود.

آرش زیر لب می‌گوید: «طالبان هر روز مشکوک‌تر می‌شوند، فیض. حتی شایعه شده که به زودی حمله‌ای بزرگ علیه گروه ما خواهند کرد. آیا حضری همچنان کنار ما بایستی؟»

فیض‌الله با چشمانی خسته، اما مصمم، به آرش نگاه می‌کند و جواب می‌دهد: «این شهر، حتی اگر پر از مرده باشد، به زندگی و آزادی نیاز دارد. ما می‌خواهیم که دوباره روزنه‌ای از امید باز شود. هر چه که پیش آید، در کنارتان هستم.»

در آن شب تاریک، دو مرد در سکوت به یکدیگر نگاهی سرشار از همدلی و تعهد می‌اندازند، آگاهی از اینکه شاید هیچ‌یک به طلوع خورشید نرسند، اما حاضرند که تا آخرین لحظه برای

زندگی و آزادی شهر خود مبارزه کنند. در همین وقت فیض الله به آرش پیشنهاد مینماید تبلیغ علیه تبلیغ طالبان بدین عنوان که مردم تفهیم شود طبعاً و طبیعتاً در شهر مرده؛ حرکتی وجود ندارد مرده ها برهنه خوابیده نمیخواهند از جایشان تکان بخورند و این شما طالبان هستید که همهء شهر را در سکوت مرگبار فروبرده اید به هیچکس اجازهء تنفس را نیز نمیدهید آرش کمی مکث می کند، نگاهش را به خیابان های خاموش شهر دوخته که زیر نور ضعیف ماه، همچون سایه ای بی جان به نظر می رسند. سپس به فیض الله برمی گردد و آرام اما مصمم می گوید:

«حق با توست، فیض الله. شاید این تنها راهی باشد که می توانیم به مردم بفهمانیم که زنده بودن با نفس کشیدن فرق دارد. طالبان روح شهر را کشته اند، اما اگر بتوانیم این مفهوم را در دل مردم زنده کنیم، شاید این شهر دوباره نفس بکشد.»

فیض الله لبخندی می زند، لبخندی پر از خستگی و امید. او دستی بر شانه ی آرش می گذارد و می گوید: «باید مراقب باشیم. اگر بفهمند که ما مردم را آگاه می کنیم، به سراغمان خواهند آمد.» آرش سری تکان می دهد و با صدایی که بیشتر از امید سخن می گوید تا از ترس، ادامه می دهد: «این خطر را می پذیریم، فیض الله. بگذار آنها بدانند که در تاریکی این شب، هنوز شعله کوچکی از امید و زندگی هست، هرچند که به ظاهر این شهر مرده باشد.» پس هر دو تصمیم می گیرند که اعلامیه هایی با این پیام را در دل شب در شهر پخش کنند، اعلامیه هایی که تصویری از مردگان ایستاده را به تصویر می کشند؛ مردمی که به زور در خاموشی و سکوت نگاه داشته شده اند، اما در نگاهشان نوری از زندگی و ایستادگی می درخشد.

یک شب بعد

باد سردی در کوچه های شهر می وزد و برگ های خشک را با خود می چرخاند. آرش و فیض الله، در پناه سایه های تاریک، اعلامیه ها را یکی یکی به دیوارها و دروازه های خانه ها می چسبانند. در هر کاغذ، پیامی با این مضمون نقش بسته «شهر و مردم ما مرده اید، نه به خاطر قلب هایی که از تپش افتاده، بلکه به خاطر روح هایی که به زنجیر کشیده شده اند» ناگهان صدای پای چندین نفر نزدیک می شود. دو مرد به سرعت به داخل سایه ها پناه می برند. در سکوت شب، صدای سنگین نفس کشیدن سربازان طالبان که در حال گشت زنی هستند به

گوش می‌رسد. آرش و فیض‌الله نفس‌هایشان را حبس می‌کنند. یکی از طالبان با چراغ قوه‌ای که در دست دارد، به دیوار می‌تاباند و چشمش به یکی از اعلامیه‌ها می‌افتد. او با خشونت اعلامیه را از دیوار می‌کند و فریاد می‌زند: «این دیگر چیست؟ همه سربازان جمع می‌شوند و اعلامیه را می‌خوانند. یکی از آن‌ها، مردی با چهره‌ای عبوس و سیل‌های ضخیم، به سمت اعلامیه‌ها اشاره می‌کند و با خشمی کنترل‌ناپذیر می‌گوید: «هرکس این کار را کرده، بزدلی پنهان شده در تاریکی است. اما بگذارید بفهمند که این شهر تا ابد در دستان ما خواهد ماند.»

پناهگاه آرش و فیض‌الله

وقتی سربازان دور می‌شوند، فیض‌الله به آرش که هنوز از اضطراب لرزان است نگاه می‌کند و با صدایی آرام می‌گوید: «می‌بینی؟ از همین پیام ساده وحشت کردند. شاید همین وحشت‌شان باعث شود بیشتر بر مردم سخت بگیرند، اما این اولین شکاف است، آرش... اولین گام برای بیداری»

آرش نگاه عمیقی به فیض‌الله می‌اندازد. می‌داند که این راه پرخطر است، می‌داند که هر لحظه ممکن است دستگیر شوند یا بدتر. اما ایمان به مبارزه، در دلش به شعله‌ای تبدیل شده که نمی‌تواند خاموش کند. به آرامی به فیض‌الله می‌گوید: «تا وقتی حتی یک نفر به زندگی واقعی در این شهر باور داشته باشد، زنده‌ایم.»

یک شب بعد از پخش اعلامیه‌ها

شهر در حالتی از اضطراب و خفقان فرو رفته است. طالبان، اعلامیه‌ها را جمع کرده‌اند و به دنبال سرنخ‌هایی می‌گردند که بتوانند منتشرکنندگان این پیام‌ها را پیدا کنند. آرش و فیض‌الله در یکی از پناهگاه‌های کوچک خود پنهان شده‌اند و تلاش می‌کنند تا همچنان دیده نشوند. اما ناگهان صدای کوبیدن در پناهگاه به گوش می‌رسد.

فیض‌الله نگاهی به آرش می‌اندازد، نگاهی پر از نگرانی و آمادگی برای هر اتفاق. سپس با آرامشی مصنوعی در را باز می‌کند و سه مرد مسلح طالبان را می‌بیند که با نگاه‌هایی پر از تهدید به او خیره شده‌اند. یکی از آن‌ها با صدای خشنی می‌گوید:

«فیض‌الله... بیا با ما. از تو سوالی داریم.»

آرش به سختی خود را کنترل می کند تا بی حرکت بماند و عکس العملی نشان ندهد. می داند که اگر کوچک ترین واکنشی نشان دهد، همه چیز فاش خواهد شد. فیض الله، بدون هیچ مقاومتی، با آنها می رود. اما وقتی از درگاه پناهگاه دور می شود، نگاهی پنهانی به آرش می اندازد که هم هشدار و هم خداحافظی ای در آن نهفته است.

دو روز بعد

دو روز از بی خبری و سکوت می گذرد. آرش نمی داند فیض الله زنده است یا نه، و هر ساعت که می گذرد، اضطراب بیشتری او را در بر می گیرد. او در سایه های شهر و با احتیاط حرکت می کند و سعی می کند خبری از فیض الله بگیرد، اما همه از ترس و سکوت فرو رفته اند و کسی حتی نمی داند فیض الله کجا و در چه شرایطی است.

سرانجام، بعد از دو روز، فیض الله با حالتی زخم خورده و ضعیف، به پناهگاه بازمی گردد. آرش که تصور نمی کرد او را دوباره ببیند، با چشمانی پر از شوق و نگرانی به او نگاه می کند و آرام به سمتش می رود.

«فیض الله! حالت خوبه؟» صدای آرش پر از اضطراب است.

فیض الله به زحمت لبخند می زند و می گوید: «زنده ام، آرش... اما به بهای از دست دادن بخشی از وجودم. آن ها سعی کردند از من همه چیز را بگیرند... اما هرگز نمی توانند ایمان و آرزوی ما برای آزادی را از ما بگیرند.»

آرش احساس می کند که هرچند فیض الله از نظر جسمی بازگشته، اما روحش زخمی تر از همیشه است. طالبان در دو روز گذشته تمام تلاششان را کرده اند که روحیه اش را بشکنند. فیض الله، هرچند آزاد شده، اما همچنان در اسارت تلخ خاطرات شکنجه و تحقیر آنان به سر می برد.

پایان شب

فیض الله بعد از مدتی سکوت سنگینی می گوید: «باید این شهر را نجات دهیم، آرش. من می دانم که آن ها تا کجا می توانند بروند... اینجا، این شهر، دیگر فقط خاک نیست. زندگی و ایمان همه ما در گروی این مبارزه است.»

آرش در چشمان خسته ی فیض الله، شعله ای کوچک از مقاومت می بیند و می داند که این

جرقه، شعله‌ای بزرگتر را در دل تمام مردمان شهر خواهد افروخت. اما این بار، فیض‌الله دیگر آن مرد بی‌پروای سابق نیست؛ او مردی است که زخمی از جانب دشمن در دل دارد، اما مصمم‌تر از همیشه.

همان شب، در یکی از خانه‌های امن منطقه

خبر دستگیری و شکنجه‌ی فیض‌الله، همچون شعله‌ای از خشم و اندوه در دل لیلی زبانه می‌کشید. او می‌داند که فیض‌الله تنها برای گفتن حقیقت و آزادی مردم شهر دستگیر شده، و حالا تمام کسانی که در این شهر زندگی می‌کنند، به نوعی اسیر و مرده محسوب می‌شوند. لیلی با چهره‌ای مصمم و چشمانی پر از آتش، زنان محله را دور خود جمع می‌کند. آنها در یک اتاق کوچک و تاریک، در سکوت به حرف‌های لیلی گوش می‌دهند. لیلی نگاهی به چهره‌های خسته و بی‌نورشان می‌اندازد و سپس با صدایی آرام اما پر از قدرت می‌گوید:

«طالبان فقط فیض‌الله را دستگیر نکرده‌اند، آنها همه ما را به زنجیر کشیده‌اند. ما را، شوهرانمان را، فرزندانمان را... در این شهر نفس کشیدن را هم از ما گرفته‌اند. انگار همه ما مرده‌ایم، مرده‌هایی که فقط زنده به گور شده‌اند.»

یکی از زنان، با صدای خفه و بغض کرده، می‌گوید: «اما لیلی، ما چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ آنها مسلح‌اند، و ما بی‌دفاع و تنها.»

لیلی مکثی می‌کند، نگاهش را به تک‌تک چهره‌های زنان می‌اندازد و با لحنی محکم‌تر ادامه می‌دهد: «تا کی می‌خواهیم منتظر باشیم؟ منتظر نجاتی که از آسمان بیاید؟ تا وقتی باور نکنیم که خودمان می‌توانیم آزادی را به این شهر برگردانیم، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.»

در چهره‌های زنان نشانه‌هایی از تردید و امید دیده می‌شود. لیلی می‌داند که باید قدم اول را با آنها بردارد و تصمیم می‌گیرد به زنان بیاموزد که چگونه به تدریج مقاومت کنند، با اقدامات کوچک اما مؤثر، با پیام‌هایی که بین مردم پخش می‌شود و با رساندن این پیام که «ما زنده‌ایم و این شهر متعلق به ماست، نه طالبان.»

او ادامه می‌دهد: «امشب با نوشتن یک جمله ساده شروع می‌کنیم. همه با هم بنویسیم: این شهر هنوز زنده است.» هر جا که می‌توانید، روی دیوارها، روی درها، روی کاغذها. بگذارید طالبان بفهمند که حتی در این سکوت، ما هنوز زنده‌ایم و نفس می‌کشیم.»

روز بعد

صبح روز بعد، طالبان با چشمان حیرت‌زده خود جملاتی را می‌بینند که در سرتاسر شهر نوشته شده: «این شهر هنوز زنده است.» این جمله همچون شعاری از دل شهر برخاسته است، شعاری که نشان از جسارت زنانی دارد که دیگر نمی‌خواهند اسیر ترس بمانند.

طالبان به دنبال کسانی می‌گردند که این پیام‌ها را نوشته‌اند، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. زنان محله، با سکوتی مرگبار و نگاه‌هایی پر از شجاعت، از پشت پنجره‌ها نظاره‌گر هستند.

تبسم دختری ۲۳ ساله جوان تصمیم می‌گیرد برخلاف امر طالبان امروز نیم سرش را با چهره اش برهنه گذاشته برای خریداری در شهر می‌رود در دل شهر گروه‌های نهی از منکر طالبان تبسم جوان را در برابر صدها جوان عابر ورهگذر شلاق می‌زنند او را تاحدی می‌زنند که دیگر از صدا می‌افتند ولی فقط با صدای بلند وزخمی اش می‌گوید: مطمئن باشید این شلاق‌ها هریک شان به نیروی تبدیل می‌شود و بالاخره باعث محوه کامل شما جاهلان قرن ۲۱ می‌شود و نام من مثل نام فرخنده شهید ثبت تاریخ خواهد شد مرگ به شما مزدوران پاکستان در همین حالت اورو به ضعفیت می‌رود ولی زنان دیگر بالای طالبان هجوم برده و موتر حامل شان را آتش می‌زنند در شهر غوغا برپا می‌شود

غوغا در شهر

صحنه شلاق‌زنی تبسم، شهر را تکان داده است. طالبان تصور نمی‌کردند که دختری جوان، در برابرشان چنین جسورانه بایستد و حتی در اوج ضعف و بی‌رمقی، آخرین کلماتش را به سرزنش و نفرین آنان بدل کند. کلمات او، مثل طوفانی در قلب‌ها می‌نشیند. جمعیتی از زنان و حتی مردانی که در آن حوالی ایستاده‌اند، خشمگین و نگران، به سوی طالبان هجوم می‌آورند. یکی از زنان، با صدایی لرزان از خشم فریاد می‌زند: «شما می‌خواهید ما را خاموش کنید؟ اما این دختر ثابت کرد که هر شلاق شما، شعله‌ای تازه است»

طالبان که هنوز از این واکنش سریع غافلگیر شده‌اند، سعی می‌کنند جمعیت را پراکنده کنند. اما زنان بدون ترس به سمت آن‌ها می‌روند و به سلاح‌های طالبان اعتنایی نمی‌کنند. مردم، که تاب این ستم و وحشت را از دست داده‌اند، با چشمانی اشک‌بار و پر از خشم، دستان خود را بلند می‌کنند و با سنگ و هر چیزی که در دست دارند، به سمت طالبان یورش می‌برند.

یکی از زنان فریاد می‌زند: «تبسم نشانه‌ای از امید ماست، او تنها نیست و نخواهد بود»
پرتاب اولین سنگ

در میان این هیاهو، یکی از زنان اولین سنگ را به سمت طالبان پرت می‌کند. با برخورد این سنگ به شانه یکی از اعضای طالبان، صدای فریادهای مردم بلندتر می‌شود و دیگران نیز شروع به پرتاب سنگ‌ها می‌کنند. طالبان که با این خیزش جمعیت به وحشت افتاده‌اند، سعی می‌کنند با ماشین‌های خود فرار کنند. اما مردم با جسارت به سمت ماشین‌ها هجوم می‌برند و هرچه در توان دارند، به سمت آن‌ها پرتاب می‌کنند.

در همین گیرودار، صدای یک مرد جوان شنیده می‌شود که فریاد می‌زند: «تبسم تنها نیست! اگر قرار است بمیریم، بهتر است در برابر ظلم بمیریم تا در خاموشی و ترس»
فرار طالبان و آغاز قیام

طالبان که دیگر کنترلی بر اوضاع ندارند، به سمت ماشین‌هایشان می‌گریزند و در حالی که به شدت نگران و درمانده هستند، از محل دور می‌شوند. مردم که هنوز در شوک و هیجان این شورش هستند، به اطراف نگاه می‌کنند. تبسم که بر روی زمین افتاده و نفس‌هایش به سختی می‌آید، لبخندی خسته و محو بر لب دارد. او می‌داند که صدایش شنیده شده، و این صحنه چیزی بیش از یک اعتراض گذرا بوده است؛ این آغاز یک قیام مردمی است.

یکی از زنان، زانو می‌زند و دست تبسم را می‌گیرد. با صدایی که می‌لرزد، زمزمه می‌کند: «ما ادامه‌دهنده‌ی راه تو هستیم، تبسم. این سرزمین مال ماست، نه از آنها.»

دیگران نیز دور تبسم جمع می‌شوند و با هم پیمانی تازه می‌بندند. در این پیمان، زنی دیگری آرام زمزمه می‌کند: «ما دیگر در خاموشی و سکوت نخواهیم ماند. هرکس از راه برسد، با قدرت در برابر این جاهلان خواهیم ایستاد.» و زنان تبسم را که جراحت خفیف برداشته است به نزدیکترین شفاخانه غرض تداوی انتقال می‌دهند. نیبلا یکی از دختران دانشگاه که فعلاً اجازه دوام تحصیل ندارد برای حاضرین و طالبان می‌گوید: شما را همه می‌شناسند ابتدای تان ظلم و وحشت بوده است و انتهای تان نیز بربریت و وحشت است شما تا هنوز از قانون طبیعت بیخبرید و نمیدانید که در سطح جهان چندین زن مخترعین و مکتشفین اند اما شما تا هنوز در شیوه استنجا غرق مانده اید جهان عرب و دیگر کشورهای اسلامی در پهلوی تان با داران

خودتان پاکستان دختران شان پیلوت میشود مرگ به شما جیره خواران بی جرئت و بی مایه انشاء الله زوالتان نزدیک است.

در میدان شهر

صدای نیلا در سکوت سنگین میدان طنین انداز می شود، صدایی که از خشم، امید و حقیقت سرشار است. طالبان که دور او حلقه زده اند، با چهره‌هایی خشمگین و سرد به او نگاه می کنند. اما نیلا بی اعتنا به تهدیدهای آنان، ادامه می دهد:

«شما فکر می کنید که می توانید ما را با شلاق و گلوله خاموش کنید؟ نه، هر شلاق شما، هر توهینی که به ما می کنید، در حقیقت انگیزه‌ای تازه برای ماست که برخیزیم و صدایمان را بلندتر کنیم. شما در ظلم و جهل دست و پا می زنید، و تاریخ ثابت کرده که ظلم هرگز پایدار نیست.»

یکی از طالبان که از جرأت او به شدت عصبانی شده، جلوتر می آید و با صدایی تهدیدآمیز می گوید: «ساکت شو، وگرنه تو را هم مثل تبسم تنبیه خواهیم کرد.»

نیلا با شجاعت به او خیره می شود و پاسخ می دهد: «تو فکر می کنی ما از شلاق و تهدیدهای تو می ترسیم؟ ما به زندگی و علم ایمان داریم، و شما از آن نفرت دارید. ما را نمی توانید متوقف کنید، چون ایمان به حقیقت و آزادی بزرگتر از هر سلاح و شلاقی است که در دست دارید.»

در همین لحظه، جمعیتی از دختران جوان که تا کنون ساکت و ناظر بودند، به سمت نیلا می آیند و دایره‌ای از حمایت و همبستگی دور او تشکیل می دهند. صدای آنان به تدریج بلندتر می شود و با فریادهایی همچون طوفانی سهمگین، به طالبان هشدار می دهند:

«ما آینده‌ی این سرزمینیم! ما اجازه نمی دهیم شما نابودش کنید! علم، آزادی و حق با ماست و این سرزمین متعلق به کسانی است که برای آن می جنگند.»

آغاز شورش زنان

طالبان که احساس خطر کرده اند، سعی می کنند با خشونت بیشتری جمعیت را متفرق کنند. اما زنان، همچنان شجاعانه ایستاده اند و با اتحاد و قدرت، به طور نمادین فریاد می زنند: «ما آینده را می سازیم و شما نمی توانید آن را نابود کنید!»

در میان این همه، یکی از زنان با صدای بلند فریاد می زند: «نییلا! تو نماینده‌ی تمام دخترانی که از علم و پیشرفت محروم شده‌اند!»

طالبان که دیگر نمی‌توانند این قیام را تحمل کنند، سعی می‌کنند نییلا را دستگیر کنند. اما زنان و مردان حاضر در صحنه با دستان خالی، او را از چنگ طالبان بیرون می‌کشند و به سرعت او را به جایی امن می‌برند.

پس از فرار نییلا

این اتفاق، شعله‌ی بزرگی از خشم و امید در دل مردم روشن می‌کند. صحبت‌های نییلا و مقاومت او در برابر طالبان، الهام‌بخش بسیاری از جوانان و مردم می‌شود تا دیگر در خاموشی و تسلیم نمانند. شجاعت او، به خصوص برای دختران جوانی که محروم از تحصیل هستند، نمادی از ایستادگی می‌شود. زمزمه‌ی آزادی در خیابان‌های شهر پیچیده است، و مردم با شجاعت بیشتری از حق خود دفاع می‌کنند.

در دل شب

در پناهگاهی امن، نییلا همراه با تبسم و دیگر زنان شجاع شهر جمع شده‌اند. آنها تصمیم می‌گیرند که این حرکت کوچک را به نهضتی بزرگتر تبدیل کنند. نییلا با صدایی محکم به هم‌زمانش می‌گوید: «ما باید صدایمان را به همه جای شهر برسانیم، باید این پیام را به تمام کسانی که هنوز در تاریکی و ترس به سر می‌برند، منتقل کنیم. اگر حتی یک نفر از ما به این راه ایمان داشته باشد، این شهر هرگز خاموش نخواهد شد.»

فردای آنروز نجلا که قبلاً هم صنفی نییلا و تبسم در دانشگاه سیانس بوده اند باهم در تماس میشوند ولی نجلا به حرفهای تبسم و نییلا گوش نداده بیدون اجازه فیض الله و آرش با روی برهنه به دروازه دانشگاه میرود و در آنجا که هیچ کسی هم نیست فریاد میکشد و شعار میدهد کجاست کلید علم که خدا بالای همه فرض گر دانیده بالای مردوزن ولی دانشگاه دختران بسته است فریاد میکشد: خدای آسمان با توهستم آیا این بنده گانت راست میگوید ما از دست دوم نسل بشر هستیم و وجود ما در اجتماع باعث شهوت میگردد ویا مردان نمیتوانند خودشان را مهار نمایند خداوندا لطفا سواالم را جواب میخوام در همین موقع تعداد زیادی از خانمهای

متاهل و دختران اهل دانشگاه دورهم جمع میشوند و نجلا را تسلی میدهند اما متاسفانه واقعهء دلخراشی رخ میدهد یکی از طالبان نجلا را با مرمی میزند
ادامهء داستان:

نجلا، دختر جوان و پرشوری که از همان دوران دانشگاه با تبسم و نیلا همدل و هم صدا شده بود، همیشه به حق زنان برای یادگیری و زندگی آزادانه باور داشت. او از سنین کودکی شاهد محدودیت‌های ناعادلانه‌ای بود که به او و دیگر دختران تحمیل می‌شد. اما نجلا هیچ وقت حاضر به پذیرش این سرنوشت نبود. با هر مانعی که مواجه می‌شد، اراده‌اش برای مبارزه و رسیدن به آزادی و برابری قوی‌تر می‌شد.

برنامه‌های مخفیانه در شهرک مبارزین

در شهرکی که فیض‌الله، آرش و مبارزین در آن مستقر هستند، جلسات مخفیانه‌ای برگزار می‌شود. اینجا جایی است که نجلا، تبسم و نیلا ایده‌ها و راهکارهای خود را با دیگران به اشتراک می‌گذارند و برای راهپیمایی‌های اعتراضی برنامه‌ریزی می‌کنند. هدف آن‌ها روشن است: بیدار کردن جامعه و درخواست بازگشایی درهای دانشگاه به روی دختران، در کنار خواسته‌های بیشتر برای برابری.

نجلا در این شهرک نقش کلیدی دارد. او با شجاعت خاص خود، حتی گاه در میان سکوت و ترس دیگران، قدم به جلو می‌گذارد و با صدای رسایش سخن می‌گوید. شب‌ها، نجلا و دوستانش دور هم جمع می‌شوند و از حقایق تلخی که هر کدام تجربه کرده‌اند، می‌گویند. تبسم داستان‌هایی از کودکی‌اش تعریف می‌کند، وقتی که پدرش او را از مدرسه محروم کرد. نیلا از آرزوهایش برای پزشک شدن و کمک به زنان روستایی می‌گوید. و نجلا با چشمانی برق‌زنده، از روزی که در دانشگاه سیانس درس می‌خواند و رویای بزرگی در سر داشت، می‌گوید.

روز اعتراض و حادثهء دلخراش

در یکی از جلسات، نجلا به دوستانش می‌گوید: «ما باید صدای مان را بلندتر کنیم. این طور نمی‌شود، فقط با سکوت نمی‌توانیم تغییر ایجاد کنیم.» تبسم و نیلا نگران او هستند، چون می‌دانند فیض‌الله و دیگر اعضای گروه با اقدامات بیش از حد علنی مخالفتند. با این حال، نجلا

با عزمی راسخ تصمیم می‌گیرد که خود به مقابل دروازه دانشگاه برود و صدای اعتراضش را بلند کند.

صبح روز بعد، بدون توجه به هشدارهای فیض‌الله، آرش و حتی دوستانش، نجلا با چهره‌ای پر از اعتماد به نفس به سوی دانشگاه حرکت می‌کند. او بدون پوشش سر به دروازه بزرگ دانشگاه می‌رسد، جایی که مدت‌هاست بسته شده و مانند نمادی از سکوت و ظلم است. او شروع به فریاد می‌کند: «خدایا، این حق یادگیری که به مرد و زن یکسان بخشیدی، چرا از ما دریغ شده؟ آیا ما بنده دست دوم تو هستیم؟ آیا وجود ما، که خودت به ما بخشیده‌ای، ناپاک است.»

این کلمات از دل نجلا می‌آیند و در میان سکوت شهر، چونان آوای زنگی بزرگ طنین‌انداز می‌شود. صدایش به گوش زنان و دختران شهر می‌رسد و کم‌کم، جمعی از خانم‌های متاهل و دختران اهل علم و دانشگاه به سوی او می‌آیند. برخی دست در دست نجلا می‌گذارند و اشک در چشمان‌شان حلقه می‌زند. برای اولین بار، عده‌ای از زنان شهر بدون ترس در ملاء عام ایستاده‌اند.

اما، در همین حین، یکی از افراد طالبان که به پاسداری گمارده شده بود، با چشمانی پر از خشم به نجلا نزدیک می‌شود. صدای او را سرکوبی برای قدرت خود می‌بیند. در یک لحظه دلخراش، نجلا مورد اصابت مرمی قرار می‌گیرد و به زمین می‌افتد.

واکنش فیض‌الله، آرش و جمع مبارزین

خبر حادثه به سرعت به گوش فیض‌الله، آرش و دوستان نجلا می‌رسد. فیض‌الله، که از دست دادن یکی از مبارزین جسور خود را نمی‌تواند باور کند، با چشمانی مملو از خشم و درد، دستور می‌دهد که این حادثه بی‌پاسخ نماند. آرش، که از دوران دانشگاه نجلا را می‌شناخت و همیشه او را تحسین می‌کرد، به فکر انتقام نیست؛ بلکه مصمم است که راه نجلا را ادامه دهد. او به جمع مبارزین می‌گوید: «نجلا راهی را آغاز کرد که ما باید ادامه دهیم. این فریاد خاموش نخواهد شد، صدای او در قلب ما زنده است.»

از آن روز، صدای نجلا به نمادی از شجاعت و مطالبه حق تبدیل می‌شود. دختران و زنان دیگر نیز حالا بیشتر از همیشه جسارت یافته‌اند و تصمیم می‌گیرند تا با جسارت نجلا، اعتراضات

را ادامه دهند. جراحی او هرچند تراژیک بود، اما جرقه‌ای شد برای بیداری که شاید هرگز خاموش نشود.

داستان به شکلی تاثیرگذار و مهیج پیش می‌رود. حالا که خبر اعتراض و زخمی شدن نجلا به گوش جهانیان رسیده، ماجرای او به یک نماد مقاومت برای حق تحصیل و برابری تبدیل می‌شود. در ادامه، بیاید این قسمت را بنویسیم، جایی که رسانه‌ها به ماجرای نجلا می‌پردازند و تبسم با شجاعت صدای او را به جهانیان می‌رساند.

ادامه داستان: صدای نجلا و مصاحبه تبسم

چند روز پس از واقعه، زخمی شدن نجلا به خبر داغ رسانه‌های بین‌المللی تبدیل می‌شود. صدای اعتراض او که از دل شهرک کوچک و خاموشی برخاسته بود، حالا به گوش جهانیان می‌رسد. خبرگزاری بی‌بی‌سی، رادیو آزادی و خبرنگاران دیگری از سراسر دنیا با اشتیاق به این شهرک می‌رسند تا با این دختر شجاع مصاحبه کنند. آن‌ها مشتاقند از او درباره انگیزه‌اش، پیمایش و مبارزه‌اش برای حقوق زنان و آموزش بشنوند.

اما نجلا، که در نتیجه زخم‌ها و تب شدید ناتوان و خسته است، توانایی گفت‌وگو با خبرنگاران را ندارد. صورتش رنگ‌پریده است و چشمانش نیمه‌باز، اما هنوز قلبش پر از امید و آرزوست. تبسم، که در تمام این مدت از او مراقبت کرده و در کنار او بوده، تصمیم می‌گیرد تا به جای نجلا صحبت کند

مصاحبه تبسم با خبرنگاران

تبسم، در حالی که چشمانش پر از اشک و غرور است، جلوی خبرنگاران می‌ایستد و با صدایی محکم و شجاعانه آغاز به سخن می‌کند:

«دوستان، نجلا امروز اینجا نیست که خودش داستانش را بگوید، اما من اینجا هستم تا صدای او باشم. او از ما پرسید که آیا خداوند برای زنان و مردان متفاوت است؟ آیا قوانین و حقایق خداوند برای نیمی از جمعیت انسان‌ها بسته شده و برای نیمه دیگر باز؟ او پرسید چرا در کشورهایمانند عرب؛ پاکستان و ایران، دختران می‌توانند به مدرسه بروند، اما اینجا در افغانستان، این حق از ما گرفته شده است؟ آیا آسمان افغانستان فرق دارد؟»

کلمات تبسم به شدت تاثیرگذار است. خبرنگاران با دقت یادداشت می کنند و ضبط کننده ها با هر واژه ای که از زبان او جاری می شود، روشن و خاموش می شوند. او ادامه می دهد:

«نجلا امروز از درد بی عدالتی رنج می برد، اما این درد فقط برای او نیست. این درد برای تمام دختران و زنانی است که در این کشور از حق طبیعی خود محروم شده اند. ما حق تحصیل، حق کار، حق آزادی می خواهیم، زیرا این ها حقوق اساسی هر انسان هستند. نمی توانیم ساکت باشیم وقتی می بینیم که جامعه مان نیمی از جمعیت خود را خاموش و نادیده می گیرد. این جنگ برای برابری است، و تا زمانی که حتی یک دختر افغان از رفتن به مدرسه محروم باشد، ما تسلیم نخواهیم شد.»

انتشار جهانی پیام نجلا

پیام تبسم و صدای اعتراض او که حالا صدای تمام دختران افغان شده، به سرعت از طریق رسانه های بین المللی پخش می شود. رادیو آزادی و بی بی سی، مصاحبه را با تیتراهای تأثیرگذاری در اخبار پخش می کنند. داستان نجلا و تبسم، قلب ها را در سراسر جهان تحت تأثیر قرار می دهد و همدردی ها و حمایت های جهانی از حقوق زنان افغانستان به جریان می افتد.

توییت ها و پست های اجتماعی با هشتگ #نجلا_را_بشنوید و #حق_آموزش_دختران در سراسر جهان گسترش می یابد. مردم از کشورها و فرهنگ های مختلف با پیام های محبت و حمایت، از مبارزه دختران افغان برای حق تحصیل و زندگی آزادانه حمایت میکنند.

. تاثیر درونی بر طالبان

فشار جهانی بر طالبان افزوده می شود. دولت که دیگر نمی تواند این موج اعتراضات و فشارهای بین المللی را نادیده بگیرد، دچار تزلزل و دودلی می شود. برخی از اعضای داخلی طالبان، که خود نیز به دختران و خانواده هایشان عشق دارند، در خفا از این بی عدالتی ها ناراحت و در برابر این واقعیت تازه بیدار می شوند.

این واقعه نقطه ای می شود که پایه های طالبان را سست می کند و در جامعه رعب و وحشتی نسبت به افکار و اعتراضات تازه زنان و دختران به وجود می آید. حالا همه می دانند که سکوت دیگر انتخابی نیست و مبارزه برای حقوق زنان، از مرزهای شهر و کشور فراتر رفته و به صدای جهانی تبدیل شده است

. نشان دادن شجاعت تبسم، قدرت رسانه‌ها و اثرگذاری بین‌المللی را در تغییر و تحول جامعه به تصویر می‌کشد و به خواننده نشان می‌دهد که چگونه یک اعتراض کوچک می‌تواند به موجی جهانی تبدیل شود.

ادامه داستان: پژواک صدای نجلا در جهان

بعد از حادثه دلخراش شلیک به نجلا، او با تب شدیدی روی تخت بیمارستان شهرک مبارزین بستری می‌شود. صدای اعتراض او به زودی از طریق رادیو بی‌بی‌سی و رسانه‌های بین‌المللی به گوش جهانیان می‌رسد و موجی از همدردی و خشم جهانی را برمی‌انگیزد. خبرنگاران از رسانه‌های معتبری مانند رادیو آزادی، بی‌بی‌سی و شبکه‌های دیگر به شهرک می‌آیند و می‌خواهند با این دختر شجاع که به نماد مقاومت در برابر ظلم تبدیل شده، گفتگو کنند.

اما حال نجلا به قدری وخیم است که نمی‌تواند مصاحبه کند. او با چشمانی نیمه‌باز و لب‌های ترک خورده به دوستانش نگاه می‌کند، اما قدرتی برای سخن گفتن ندارد. در این شرایط، تبسم با اراده‌ای قوی پیش قدم می‌شود و تصمیم می‌گیرد که صدای نجلا و تمام دختران بی‌صدای کشورش باشد.

شعله امید در دل مردم

این اتفاقات، به مردم داخل کشور نیز امیدی تازه می‌دهد. مادران و پدران به دختران‌شان افتخار می‌کنند و بسیاری از دختران جوان در شهرهای مختلف الهام می‌گیرند تا راه نجلا و دوستانش را ادامه دهند. حتی برخی مردان نیز به این جنبش می‌پیوندند و به حمایت از حق تحصیل و آزادی برای زنان برمی‌خیزند.

در حالی که نجلا در بیمارستان برای بهبود تلاش می‌کند، تبسم و نیلا در میان مردم به فعالیت‌های‌شان ادامه می‌دهند. آن‌ها دیگر از هیچ تهدید و خطری نمی‌هراسند و با صدایی رساتر و مصمم‌تر از همیشه، پیام آزادی و برابری را به گوش همگان می‌رسانند. این دختران، با فریادها و مقاومت‌شان، پایه‌های تغییر را می‌سازند و از خواب غفلت مردمی که تحت فشار بوده‌اند، بیدارشان می‌کنند.

ایستادگی ضیاگل و تقابل با نماینده ملا طوس:

در روزی که جمعی از مردم و مبارزین به نشانه اعتراض در میدان اصلی شهرک گرد آمده بودند، صدای هلی کوپتری از دور به گوش می‌رسید. مردم از ورود نماینده‌ای از طرف ملا طوس، رهبر پرنفوذ گروه طالبان، خبر داشتند. او قرار بود از تریبون رسمی، با خواندن آیات و احادیث، دختران و زنان معترض را به «آرامش و اطاعت» دعوت کند و آن‌ها را به سب سرپیچی از «دستورات شرعی» باغی و مفسد معرفی کند

نماینده ملا طوس، مردی بلندقد و با چهره‌ای عبوس، در لباس‌های رسمی و سلاح به دست در میان جمع حاضر شد. او بعد از لحظه‌ای سکوت، با صدایی بلند و تهدیدآمیز شروع به سخن کرد و گفت: «ای زنان و دخترانی که امروز اینجا جمع شده‌اید، خداوند به شما مقامی داده است که در خانه بمانید و از مردان‌تان پیروی کنید. این اعتراضات شما نافرمانی از فرمان الهی است و چیزی جز گناه و فساد نیست.»

او سپس به خواندن آیات و احادیث پرداخت که تلاش می‌کرد برتری مردان بر زنان را توجیه کند. نماینده ملا طوس، با حالتی خودستایانه سعی می‌کرد که این زنان را متقاعد کند که بازگشت به خانه و ترک تحصیل و فعالیت‌های اجتماعی، آن‌ها را به مسیر «نجات» و «آرامش» می‌رساند.

اما در میان جمعیت، زنی قد بلند با چشمانی پر از خشم و صورتی مصمم ایستاد. او ضیاگل، زنی بود که در برابر این تفسیرهای محدود و تحمیلی از دین، حاضر به سکوت نبود. ضیاگل با صدایی رسا که سکوت جمع را شکست، فریاد زد: «شما به چه حقی این آیات را بر ما تحمیل می‌کنید؟ چرا چیزی که در عربستان می‌بینیم و به نام دین به آن عمل نمی‌شود، در کشور ما باید چنین رنگ افراطی به خود بگیرد؟ چرا در عربستان سعودی دیسکوتیک‌ها فعالیت می‌کنند و زنان حق کار و تحصیل دارند، اما در کشور ما آموزش و علم برای زنان گناه محسوب می‌شود؟ آیا این دین، دین هفت رنگ است که هرکسی می‌تواند رنگ دلخواه خود را به آن بزند؟»

صدای ضیاگل طنین‌انداز شد و موجی از اعتراض و خشم در دل زنان و دختران برافروخت. او ادامه داد: «ما حق زندگی و حق تحصیل داریم، نه تنها به عنوان زن، بلکه به عنوان انسان! ما

دیگر نمی‌توانیم سکوت کنیم و نمی‌گذاریم که با تحمیل برداشت‌های نادرست از دین، ما را از حقوق مان محروم کنید.»

در همان لحظه، جمعیت زنان و دختران که در کنار ضیاگل ایستاده بودند، با صدای بلند حمایت خود را اعلام کردند. زمزمه‌ها به فریاد تبدیل شد و تعداد بیشتری از زنان به حمایت از ضیاگل، دور او حلقه زدند. زنان و دختران یکی پس از دیگری فریاد می‌زدند: «حق تحصیل حق ماست! دین ما علم را به عنوان نوری در زندگی معرفی کرده است.»

واکنش نماینده ملا طوس و افزایش خشم مردم

نماینده ملا طوس که انتظار چنین واکنشی را نداشت، با چشمانی خشم‌آلود و لحنی تهدیدآمیز پاسخ داد: «شما زنان باغی و بی‌حیا، با این اعمالتان نه تنها دین خود را، بلکه خانواده و جامعه‌تان را نیز نابود می‌کنید. اگر به راه خود ادامه دهید، عواقب سختی در انتظارتان خواهد بود.»

اما این تهدیدات دیگر کارساز نبود. ضیاگل و دیگر زنان، جسارت خود را بازیافته بودند و دیگر نمی‌خواستند به عقب برگردند. آن‌ها با همبستگی و شجاعت در برابر این تهدیدات ایستاده و به جای تسلیم، فریادهایشان بلندتر و محکم‌تر شد. ضیاگل که الهام‌بخش همه شده بود، با صدای بلند ادامه داد: «ما از این پس خاموش نمی‌مانیم و صدای مان را به همه دنیا می‌رسانیم! اگر نیاز باشد، به بهای جان مان از حق مان دفاع می‌کنیم.»

حمایت بین‌المللی و واکنش مردمی

صدای این زنان، به واسطه خبرنگارانی که در میان جمع بودند، به گوش جهانیان رسید. رسانه‌های بین‌المللی از این اعتراضات شجاعانه گزارش تهیه کردند و آن را به عنوان نماد ایستادگی زنان افغانستان در برابر ظلم و بی‌عدالتی به نمایش گذاشتند. این گزارش‌ها به سرعت در فضای مجازی و رسانه‌ها منتشر شد و موجی از حمایت جهانی از این زنان به راه افتاد. دولت‌ها و سازمان‌های حقوق بشری از این جنبش حمایت کردند و خواستار تغییراتی در سیاست‌های طالبان شدند.

پایه‌های لرزان و ترس طالبان از قدرت زنان

این اتفاقات، ترس را در دل طالبان و رهبران آن‌ها به ویژه ملا طوس انداخت. او که دیگر نمی‌توانست کنترل اوضاع را حفظ کند، با افزایش فشارهای بین‌المللی و حمایت جهانی از

زنان، به فکر عقب‌نشینی افتاد. زنان افغانستان که صدای‌شان به تمام جهان رسیده بود، دیگر نمی‌خواستند به عقب بازگردند. این جنبش به جنبش نیرومندی تبدیل شد که پایه‌های لرزان طالبان را به شدت تهدید می‌کرد.

ادامه داستان: اوج اعتراض و برخورد خشونت‌آمیز طالبان

در میان سخنرانی تهدیدآمیز نماینده طالبان، زنان و دختران، به رهبری ضیاگل، شعارهایی با صدای بلند سر دادند. شعارهایی که تا اعماق دل طالبان و سرکوب‌گران آن‌ها نفوذ کرد و چشمان‌شان را از خشم و درماندگی پر ساخت. صدای شعارها در سراسر میدان طنین انداز شد: «مرگ بر طالبان اجیر! مرگ بر دشمنان علم و معرفت! مرگ بر دشمنان چراغ و روشنایی» جمعیت هر لحظه بیشتر و مصمم‌تر می‌شد. زنان و مردان جوان که از ظلم خسته و خشمگین بودند، به همراه ضیاگل و دیگر مبارزین، سنگ‌هایی از زمین برداشتند و به نشانه اعتراض و مقاومت، آن‌ها را به سوی بلندگوی طالبان پرتاب کردند. سنگ‌ها به بلندگو اصابت می‌کردند و صدای آزاردهنده نماینده ملا طوس قطع و وصل می‌شد. برخی از مردان نیز در کنار زنان ایستاده و حمایت خود را با پرتاب سنگ‌ها نشان می‌دادند.

نماینده طالبان که از این شور و خشم مردمی به وحشت افتاده بود، با دست‌های لرزان به افراد مسلح خود اشاره کرد. ناگهان صدای شلیک‌های هوایی فضای میدان را پر کرد. طالبان که نتوانسته بودند از طریق گفتار و تهدید مردم را متفرق کنند، اکنون به سرکوب خشونت‌آمیز روی آورده بودند. شلیک‌های پی‌درپی، صدای فریادها و هراس مردم را در میدان طنین انداز کرد.

پراکندگی مردم و عزم پایداری زنان

با این شلیک‌ها، بسیاری از مردم وحشت‌زده پراکنده شدند و به سمت کویچه‌های اطراف گریختند، اما ضیاگل و تعدادی از زنان جسور هنوز در مقابل نیروهای طالبان ایستاده بودند. آن‌ها که حالا از شدت خشم و ناامیدی اشک در چشمان‌شان حلقه زده بود، به چشمان مردان طالبان خیره شده و با چهره‌هایی پر از عزم به آن‌ها نگاه می‌کردند.

ضیاگل، با صدای بلند و پر از شجاعت، برای آخرین بار فریاد زد: «ما از حق مان نمی‌گذریم! شما هرچقدر هم که سرکوب کنید، نمی‌توانید جلوی نور و روشنایی را بگیرید»

سپس در حالی که شلیک‌ها ادامه داشت، او به همراه دوستانش میدان را ترک کرد، اما در دل همه آنان بذر امیدوی تازه و عزم راسخی برای ادامه مبارزه کاشته شده بود. مردم به شهرک بازگشتند، اما این رویداد در دل همه زنده ماند. حالا صدای اعتراض و جسارت آنان، فراتر از این میدان و این روز، به گوش جهانیان رسیده و جرقه‌ای از امید و شور برای ادامه مبارزه روشن کرده بود.

یگانه مردی که تا اخیر در کنار زنان بطرفداری از آنان استاد بود عارف شوهر ضیاگل بود عارف شوهر ضیاگل نیز در قطار زنان مبارز شعار میداد

بزرگترین شعار ضیاگل اینها بودند: اسلام قلبی نمیخواهیم؛ ادامه تحصیل و کار برای زنان میخواهیم؛ اسلامی که در کشورهای اسلامی همسایه به ویژه در عربستان است میخواهیم؛ اسلامی که شرانسانها را ببرد نمیخواهیم؛ اسلامی که به زنان هیچ حق و حرمتی قائل نباشد نمیخواهیم در همین وقت پولیس مخفی طالبان عارف شوهر ضیاگل را دست بند زده در موتر انداخته بودند و مظاهره امروز نیز به پایانش رسید.

عارف را در حالی که دستانش با دستبندهای سنگین بسته شده بود، به سوی خودروی نظامی طالبان بردند. صدای ضیاگل از میان جمعیت، از پشت نگاه‌های نگران زنان و مردانی که همچنان در میدان ایستاده بودند، بلند شد. او فریاد می‌زد و با تمام وجود نام عارف را صدا می‌زد، اما پاسخ، تنها صدای بسته شدن درهای سنگین خودرو بود. طالبان با بی‌رحمی، حتی نگاهی به او نمی‌انداختند و عارف را با خشونت به درون خودرو می‌کشیدند.

مردم که خود شاهد شجاعت عارف و حمایت بی‌دریغ او از حقوق زنان بودند، از تماشای این صحنه خشمی تازه در دلشان شکل گرفت. زمزمه‌هایی از اعتراض در جمعیت پیچید و در نگاه‌ها برق کینه و اندوه می‌درخشید. ضیاگل اما، برخلاف دیگران، تنها دردی عمیق را احساس نمی‌کرد؛ بلکه عزم او برای ادامه مبارزه با ظلم و بی‌عدالتی محکم‌تر از همیشه شده بود.

در روزهای پس از دستگیری عارف، ضیاگل به تنهایی برای آزادی او تلاش کرد، به سراغ هرکسی که می‌توانست برود، به هر در بسته‌ای زد، اما پاسخ‌ها همگی مملو از ناامیدی و سردی بودند. هر روز که می‌گذشت، نگرانی‌اش بیشتر می‌شد و در خیالش باز هم صدای پرصلابت

عارف را می‌شنید که در کنار دیگر زنان، شعار آزادی و عدالت می‌داد. ضیاگل که حالا از حمایت دوستان نزدیکش، لیلی، تبسم و نجلا برخوردار بود، لحظه‌ای از پاننشست. این سه زن، هرکدام با شجاعت و انگیزه خود، در کنارش ایستادند تا نه تنها به مبارزه برای حقوق زنان ادامه دهند، بلکه برای آزادی عارف نیز تلاش کنند. آنان شب‌ها در خلوت خانه‌ها گردهم می‌آمدند، برنامه‌ها و نقشه‌های‌شان را مرور می‌کردند و با همفکری، راه‌هایی برای تحت فشار گذاشتن طالبان می‌یافتند.

لیلی، که به سبب روابطش در شهر از اخبار و وضعیت زندانی‌ها خبر داشت، پیگیری وضعیت عارف را به عهده گرفت. او با دقت و هوشیاری با مردان و زنانی که با طالبان در ارتباط بودند، گفت‌وگو می‌کرد و تلاش می‌کرد از آن‌ها اطلاعات به دست آورد. هر باری که خبری تازه از عارف به دست می‌آورد، این اخبار برای ضیاگل و دوستانش جانی تازه بود.

تبسم، که همواره به دنبال راهی برای جلب توجه بیشتر به جنبش‌شان بود، تصمیم گرفت پیام مبارزه‌شان را به گوش جهانیان برساند. او با دقت و شجاعت، نوشته‌هایی در مورد شرایط شهر و مبارزه‌شان تهیه می‌کرد و از طریق ارتباطات مخفی آن‌ها را به بیرون از کشور می‌فرستاد. این نوشته‌ها کم‌کم به دست خبرنگاران و فعالان حقوق بشری می‌رسید و صدای زنان و مردان مبارز این شهر را در میان جامعه جهانی طنین‌انداز می‌کرد.

نجلا که از نزدیکان برخی خانواده‌های طالبان بود، به شیوه‌ای محتاطانه اما اثرگذار، با زنان و مادران طالبان گفت‌وگو می‌کرد و تلاش می‌کرد از طریق همدردی و نصیحت آن‌ها، ذهنیت‌شان را نسبت به حق و عدالت تغییر دهد. او با صبر و مهربانی، داستان‌های زنان را بازگو می‌کرد و می‌کوشید که با یادآوری ارزش‌های انسانی و اسلامی، طالبان را به فکر وادارد.

در این میان، ضیاگل با قلبی که در آتش نگرانی و امید می‌سوخت، خود به عنوان رهبری جدید شناخته شده بود. او با حضور گرم و قاطعش، به دیگر زنان و مردان شهر نیرو می‌داد و در هر قدم، در کنار دوستان وفادارش، برای آزادی عارف و دست یافتن به حقوقی که از آن‌ها دریغ شده بود، می‌جنگید.

با گذشت روزها و انتشار داستان شجاعانه این زنان در سطح جهانی، فشارها بر طالبان افزایش یافت. حمایت سازمان‌های حقوق بشری و رسانه‌های بین‌المللی، طالبان را به چالشی جدید

کشاند و حالا، آزادی عارف نه تنها خواسته ضیاگل و دوستانش، بلکه خواسته یک جنبش جهانی شده بود. خبر حکم اعدام عارف به مانند پتکی سنگین بر سر ضیاگل و دوستانش فرود آمد. لحظه‌ای همگان در سکوت و بهت فرو رفتند، اما این سکوت دیری نپایید. ضیاگل با چشمانی سرشار از درد و عزم، دوستانش را به خانه‌اش دعوت کرد. لیلی، تبسم و نجلا نیز، هر چند دل شکسته و نگران، آماده هر اقدامی برای نجات عارف بودند. در میان شعله‌های سرکشی که در دل هر کدام از آن‌ها زبانه می‌کشید، نقشه‌ای برای جلوگیری از این اعدام شکل گرفت.

برنامه نجات عارف:

شبهانه، در خلوتی که همه شهر در خواب بود، ضیاگل و دوستانش نقشه‌ای طراحی کردند. لیلی که با برخی از زندان‌بانان و خانواده‌هایشان آشنا بود، تصمیم گرفت از طریق آن‌ها راهی به درون زندان بیابد. او چندین بار در میان خانواده‌ها با تظاهر به عادی بودن، به جمع‌آوری اطلاعات در مورد زمان و مکان احتمالی اعدام پرداخت. تبسم، از طریق ارتباطات مخفی‌اش، توانست با چند خبرنگار خارجی که به موضوع حساسیت نشان داده بودند تماس بگیرد و قرار بر این شد که اخبار و پیام‌های مبارزه را هر چه سریع‌تر به جهان برسانند.

ناامیدی و امید در دل ضیاگل:

اما ضیاگل، درون قلبش همواره بیم و امیدی هم‌زمان داشت. او می‌دانست که ممکن است تلاش‌ها به نتیجه نرسد، اما چیزی در دلش فریاد می‌زد که دست از کار نکشد. هر شب، او با عزم و اشک‌های پنهانی، نامه‌ای برای عارف می‌نوشت؛ نامه‌هایی که شاید هرگز به دست او نمی‌رسیدند، اما حاوی تمام عشق و ایمانش به عدالت و آزادی بودند.

فشار بین‌المللی:

با انتشار خبر حکم اعدام عارف، فشارهای بین‌المللی بر طالبان افزایش یافت. سازمان‌های حقوق بشری و کشورهای خارجی، به جز پاکستان، به طالبان هشدار دادند که در صورت اجرای حکم، با واکنش‌های تندی روبه‌رو خواهند شد. موجی از اعتراضات در کشورهای مختلف برپا شد و زنان و مردانی در سراسر جهان با فریاد «عارف را آزاد کنید!» به خیابان‌ها آمدند.

لحظه سرنوشت‌ساز:

با نزدیک شدن زمان اعدام، ضیاگل و دوستانش تصمیم گرفتند آخرین نقشه را به کار گیرند. آن‌ها قصد داشتند از طریق برخی افراد نفوذی در زندان، شب قبل از اعدام پیام مهمی به دست عارف برسانند؛ پیامی که در آن به عارف می‌گفتند روحیه‌اش را حفظ کند و مقاومت کند، چرا که موجی از حمایت جهانی در راه است. اگرچه شانس موفقیت این نقشه اندک بود، اما ضیاگل و دوستانش با تمام وجود آماده انجام هر خطری بودند.

در روز موعود، صدها چشم از سراسر جهان و هر وجدان بیداری، به سرنوشت عارف دوخته شد و این انتظار تنها به همبستگی بیشتری برای مبارزه انجامید. حالا دیگر ماجرای عارف به نماد ایستادگی و شجاعت در برابر بی‌عدالتی تبدیل شده بود. حکم اعدام عارف به‌سان جرقه‌ای در انبار باروت خشم مردم بود. حاجی فیض‌الله، که پیشتر در دل به اعتراضات ضیاگل و دیگر زنان احترام می‌گذاشت، حالا آشکارا به صف مبارزین پیوست. آرش، جوانی با شوری بی‌پایان و اراده‌ای استوار، نیز در کنار حاجی ایستاد و با همدیگر تظاهرات را که خود بنیان‌گذاری نموده بودند طوری خیابانی را به‌گونه‌ای سازمان‌دهی کردند که در شهر موجی تازه از اعتراضات به‌راه افتاد.

در هر تجمع، حاجی فیض‌الله با صدایی رسا و آمیخته به اندوه و خشم، از اسلام حقیقی سخن می‌گفت. او با ارجاع به آموزه‌های واقعی اسلام، بر کرامت انسانی، عدالت، و احترام به حقوق زنان و مردان تأکید می‌کرد و آشکارا نشان می‌داد که اسلام طالبان چیزی جز نقابی برای سرکوب و بهره‌کشی نیست.

مردم که از شنیدن این حرف‌ها دلگرم می‌شدند، با صدای بلند شعارهایی سر می‌دادند: اسلام بهره‌کشی نمی‌خواهد!، «عدالت و آزادی حقیقی می‌خواهیم!»، «اسلام طالبان، اسلام نیست.» این شعارها هر روز خیابان‌ها را پر می‌کرد و ترس را در دل طالبان می‌افکند.

آرش با جسارت و خلاقیت خود، شبکه‌ای از جوانان را به دور خود جمع کرد. آن‌ها روزانه، شب‌نامه‌ها و پوسترهایی را با پیام‌های مقاومت و روشنگری در مورد نیرنگ طالبان در سراسر شهر پخش می‌کردند. پوسترها و پیام‌های آن‌ها با شعارهایی همراه بود که روشنگری می‌کرد،

به مردم شجاعت می‌داد و در برابر سکوت و وحشت ایستادگی می‌کرد. آن‌ها از داستان عارف به‌عنوان سمبل مقاومت یاد می‌کردند و نامش را به نمادی از ایستادگی و شهامت تبدیل کردند. در این میان، ضیاگل، لیلی، تبسم و نجلا نیز همچنان در پشت صحنه فعال بودند. با هر روزی که می‌گذشت، این چهار زن قوی‌تر و مصمم‌تر می‌شدند. با پشتیبانی مردم و حمایت حاجی فیض‌الله و آرش، حالا اعتراضات نه تنها برای آزادی عارف، بلکه برای آزادی از ظلم و بی‌عدالتی طالبان به اوج خود رسیده بود.

فشار بر طالبان:

مقاومت در داخل و فشار بین‌المللی در خارج طالبان را به چالشی جدی کشاند. برخی از رهبران طالبان، که از اعتراضات گسترده و خشم مردم به هراس افتاده بودند، با سردرگمی و خشونت بیشتر تلاش کردند نظم را به‌زور بر مردم تحمیل کنند. اما خشم مردم و ایستادگی آنان در برابر این فشارها مانند موجی طغیان‌گر، شکاف‌های بزرگی در پایه‌های قدرت طالبان ایجاد کرد.

در این روزهای پرشور، ضیاگل به رهبری قوی و الهام‌بخش برای مردم شهر تبدیل شد. او در برابر هر خطری، از جمله تهدیدات طالبان، ایستادگی می‌کرد و از مردم می‌خواست که در کنار هم بمانند و امیدشان را از دست ندهند. او می‌گفت

«عارف تنها نیست؛ همه ما اینجا هستیم تا به او و به عدالت، زندگی ببخشیم»

اعتراضات همچنان اوج می‌گرفت و گسترش می‌یافت و مردم در دل خود بارقه‌ای از امید را حس می‌کردند، امیدی که از ایمان به حق و انسانیت سرچشمه می‌گرفت. حالا دیگر همه برای روزی مبارزه می‌کردند که در آن عدالت واقعی و آزادی برقرار شود و عارف، در کنار آنان، به نماد جاودانه‌ای از این مبارزه مبدل شده بود. با هر روزی که می‌گذشت، مقاومت مردم در برابر طالبان رنگ و بوی تازه‌تری می‌گرفت و صدای اعتراضات آن‌ها رساتر از پیش در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر طنین انداز می‌شد. ضیاگل و دوستانش هر روز جسورتر می‌شدند، و شعارهایشان به قدرت بی‌رحم طالبان هشدار می‌داد. اما طالبان که دیگر نمی‌توانستند مقاومت و ایستادگی مردم را تحمل کنند، خشونت‌شان را شدت بخشیدند و تصمیم گرفتند با قاطعیت

و سرکوب بی رحمانه‌ای به معترضان بفهمانند که هرکس «راست بگوید»، سرنوشتی جز زندان و اعدام در انتظارش نیست.

عارف که حالا به نمادی از شجاعت و صداقت تبدیل شده بود، هنوز در زندان طالبان اسیر بود. هر روز شایعاتی دربارهٔ حکم اعدامش میان مردم می‌پیچید، اما طالبان او را همچنان زنده نگه داشته بودند، گویی می‌خواستند از عارف به عنوان ابزاری برای ترساندن مردم و ساکت کردن هر اعتراضی استفاده کنند.

«ببینید که عارف چه سرنوشتی پیدا کرده. این سرنوشتِ هرکس است که به ما و قوانین ما پشت کند

این پیام تهدیدآمیز طالبان میان مردم رواج یافته بود و هر روز از طریق سخنرانان و اعلامیه‌های‌شان به گوش مردم می‌رسید.

در یکی از این تظاهرات بزرگ که جمعیت بسیاری برای آزادی عارف و دیگر زندانیان سیاسی به خیابان‌ها آمده بودند، تبسم با شجاعت تمام در کنار ضیاگل و حاجی فیض‌الله ایستاده بود. او از ته دل فریاد می‌زد:

«ما عدالت می‌خواهیم! ما حقی را می‌خواهیم که خدا به همه داده، حق زندگی، حق آزادی» صدای او از عمق وجودش برمی‌خاست و دل‌ها را به لرزه درمی‌آورد. طالبان که این صداها را تهدیدی جدی برای قدرت خود می‌دیدند، ناگهان با خشونت بی‌سابقه به جمعیت حمله کردند.

در میانهٔ ازدحام، چند نفر از افراد طالبان، تبسم را که همچنان در حال شعار دادن بود، از میان جمعیت بیرون کشیدند. صدای ضیاگل که تلاش می‌کرد او را نجات دهد، در میان هیاهو و جیغ‌های مردم گم شد. تبسم را با زور و توهین به سمت خودرویی که آماده بود، کشاندند و با سرعت از میان مردم عبور دادند. ضیاگل و لیلی با دیدن این صحنه دست در دست هم به دنبال آن‌ها دویدند، اما راه‌شان با ضرب و شتم سربازان طالبان بسته شد.

حالا تبسم در زندان همان جایی بود که عارف ماه‌هاست در آنجا اسیر است. او را در اتاقی تاریک و سرد محبوس کردند و مانند عارف، برای شکستن روحیه‌اش تهدیدهای بی‌پایانی را از طالبان شنید. اما تبسم، با اینکه لحظه‌ای دچار ترس و اضطراب شد، در دلش عهد بست که

همچنان مقاوم بماند و صدایش را خاموش نکند. او با خود فکر کرد: اگر قرار است اینجا هم مانند عارف ماه‌ها بمانم، تا آخرین روزم حقیقت را فریاد خواهم زد.»
 دستگیری تبسم، مردم شهر را بیشتر خشمگین کرد. ضیاگل و لیلی که حالا یکی از عزیزترین دوستان‌شان را در زندان طالبان می‌دیدند، مصمم‌تر از پیش به مبارزه ادامه دادند. در دل هر کدام از آن‌ها امیدی روشن بود: امید به اینکه روزی عارف و تبسم، آزاد و سربلند، در کنارشان به مبارزه ادامه دهند.

پس از چند روز که تظاهرات در سکوت فرو رفته بود و فضای شهر حالتی از خستگی و ناامیدی را با خود آورده بود، خیابان‌ها خالی و سرد به نظر می‌رسیدند. مردم با قدم‌های آهسته و نگاه‌هایی خالی از زندگی، به کارهای روزمره مشغول بودند؛ اما هر نگاهی گواهی بر دل‌های بی‌قرار و نگرانی‌هایی پنهان بود. شهر بیش از پیش به «شهر مرده‌ها» می‌مانست، شهری که هر چند در ظاهر زنده بود، اما زندگی در آن گویی بی‌روح شده بود.

در یکی از این روزها، مردی که از ولایت دیگری به این شهر آمده بود، وارد مسجد شد تا نماز بخواند. او که به ظاهر مردی مومن و فروتن به نظر می‌رسید، پس از پایان نماز، اجازه صحبت از امام مسجد گرفت. امام که یکی از روحانیون طالبان بود و برای پیشبرد ایدئولوژی طالبان در هر فرصتی سخنرانی می‌کرد، با خوشحالی به او اجازه داد. جمعیت اندکی که در مسجد حضور داشتند، بی‌صدا به سخنان مرد ناشناس گوش سپردند.

مرد عابر با صدایی آرام و لحنی به ظاهر احترام‌آمیز سخنانش را آغاز کرد:

«برادران و خواهران ایمانی، این شهر واقعاً نعمت الهی است. اینجا، شهر مرده‌ها نیست؛ اینجا بهشتی است که خداوند برای ما ساخته است. این شهر نمونه‌ای از نظامی است که خداوند در قرآن دستور داده، و طالبان، این مردان شجاع و مومن، همان نظام را به مردم هدیه داده‌اند. ما باید شکرگزار باشیم که در سایه حکومتی زندگی می‌کنیم که تنها هدفش اجرای احکام خداست.»

مرد لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی عمیق به جمعیت انداخت. نگاه‌ها خاموش و خاموش‌تر شد، و افراد حاضر که از بیرون هیچ تظاهری از اعتراض در چهره‌شان پیدا نبود، در دل‌شان آشوبی از خشم و ناامیدی حس کردند. این توصیفات بی‌پایه و این بهشتِ دروغین برای‌شان چیزی

جز دروغ و تزویر نبود؛ آنان می دانستند که این «رژیم خدا»، در عمل به معنای فقر، سرکوب و زندان برای مردان و زنان آزاده ای چون عارف و تبسم است.

مرد عابر به سخنان خود ادامه داد و با تاکید بر نقش طالبان در «برقراری عدالت الهی»، گفت «ما باید سپاسگزار باشیم که این مردان خدا ما را از فساد و گمراهی رهانیده اند. شهرهایی که از این نعمت محروم اند، در گمراهی زندگی می کنند، اما اینجا، در این شهر، عدالت الهی جاری است. مردم افغانستان باید قدر این نظام الهی را بدانند و سربازسپرده آن باشند.»

این سخنان مانند خنجری به دل کسانی که در سکوت گوش سپرده بودند، فرو می رفت. آنان می دانستند که این حرف ها تنها پوششی برای سرکوب و ظلمی است که بر این شهر سایه افکنده. در دل های خاموش مردم، جرقه هایی از خشم و نفرت شعله می کشید؛ هرچند سکوت کرده بودند، اما این سکوت نشانه شکست شان نبود و در اخیر خودش را معرفی کرد من محمد اعظم باشنده اصلی لاهور پاکستان هستم درینجا با طالبان غرض همکاری آمده ام .

این حرفای مزخرف را حاضرین شنیدند ولی نه پذیرفتند.

فردای آنروز چند نفر بشمول ضیاگل و آرش اجازه ملاقات با عارف را گرفتند وقت با عارف در عقب پنجره مواجه شدند از قیافه و وحشتناک عارف اینها ترسیدند ریش او به اندازه ۲۰ سانتی و سبلیت هایش دهن او را پوشانیده بود و ناخن هایش به شمشیر تیز میماند لباسهایش تیکه پاره و آغشته درخون گاهی هم او را اجازه نداده بودند تا سر و صورتش را بشوید و اصلاح نماید با او خاصا ضیاگل بانوی مهربانش چند لحظه با صدای گریه آلود صحبت نمود و همچنان آرش لحظه با وی صحبت نمود ولی آرش اجازه سخن زدن گرفت تا باقمندان طالب داخل صحبت شود:

قمندان طالبان با و داخل مباحثه شد سوال اول آرش چنین بود که آیا ماخدا را چون انسانها تصور نکرده ایم؟ آیا ما نمیگوئیم خدا عاقل است؛ حکیم است، مهربان است؛ رزاق است و غیره...

قمندان طالب که نمائنده ملاطوس بود گفت تو خودت کفر هستی خدا هیچگاه مثل مانیست آرش پرسید پس چگونه است؟

قمندان لحظه ای مکث کرد و با چشمانی خشمگین به آرش نگریست و گفت: «خداوند از هر

تصور و توصیفی فراتر است. او هیچ شباهتی به مخلوقات خود ندارد. این صفاتی که تو از او بر زبان می آوری، فقط کلماتی اند که انسان‌ها برای درک عظمتش انتخاب کرده‌اند، اما او بی‌نیاز از این الفاظ است.»

آرش با لحنی آرام، اما محکم ادامه داد: «اگر چنین است، پس چرا به ما دستور می‌دهید او را در قالب این محدودیت‌ها بپرستیم؟ چرا برای اثبات ایمانمان به خدا، باید آنچه را که هرگز ندیده‌ایم، با اجباری چنین وحشتناک و سخت بپذیریم؟»

قمندان که نمی‌توانست از سوالات عمیق آرش فرار کند، با خشمی آشکار، صدایش را بلند کرد: «تو اجازه نداری از این سخنان بگویی! ایمان چیزی نیست که تو با زبانت بفهمی؛ ایمان تسلیم است و بس.»

در این لحظه، ضیاگل که می‌دانست بحث می‌تواند به ضرر آرش تمام شود، به آرامی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «برادرم، شاید زمانش رسیده که ما در سکوت بیندیشیم.» آرش باخودش گفت خدای که چنین ظلم آفریده که تو را نمائنده ما مقرر نموده و تو عارف را از خورد و نش و وضو؛ طهارت منع کرده ای خدانیست نظریه‌ء ناقص توست خدا بالاتر از سطح دانش توست وقت ملاقات تمام شد نتوانستند تبسم رانیز میدیدند سرباز طالبان هر سه را با زور از دروازه بیرون کرده ودر را بست.

آرش در حالی که هنوز تأثیر عمیق آن دیدار تلخ در ذهنش مانده بود، همراه ضیاگل و بقیه از زندان دور می‌شد. افکارش درهم پیچیده بود و قلبش به خاطر دیدن حال زار عارف سنگین. با خود فکر می‌کرد: «چگونه ممکن است کسانی که ادعای نمایندگی از خدا دارند، این چنین بی‌رحمانه به انسانیت بی‌اعتنا باشند؟» او به نگاه خشمگین قمندان طالب فکر کرد؛ به تعصب کورکورانه و غروری که مانند زنجیری به دور قلب و عقل او پیچیده بود.

همان شب، آرش و ضیاگل در گوشه‌ای از اردوگاه پناه گرفته بودند. ضیاگل که متوجه نگرانی آرش بود، آرام به او گفت: «آرش، من می‌دانم که دل ما از این همه ظلم به درد آمده، اما باید راهی برای نجات عارف پیدا کنیم. او روزها را در زندانی تاریک، بدون نور امید می‌گذراند.» آرش آهسته پاسخ داد: «بله، ضیاگل، اما راه دشواری پیش رو داریم. شاید تنها چیزی که در این شرایط از دست ما برمی‌آید، این است که دعا کنیم نیرویی فراتر از این ظلم و تاریکی،

دست او را بگیرد.» درحالی‌که مطمئناً کسی که دعا را بشنود و قبول فرماید وجود ندارد این تنها برداشت و وهم انسانهاست و بس.

و آن شب در سکوت، هر دو دست به دعا برداشتند؛ دعایی برای آزادی عارف، و برای روزی که عدالت بتواند بر ظلم و تاریکی پیروز شود.

درحالی‌که مطمئناً کسی که دعا را بشنود و قبول فرماید وجود ندارد این تنها چیزی است که ذهن بشر برای خودشان ساخته اند.

در داستان «شهر مرده‌ها»، یکی از تلخ‌ترین رخدادها جنایتی است که طالبان بر علیه لیلی و آرش مرتکب شدند؛ آن‌ها برادر لیلی، «نجیم»، را قربانی خشونت خود کردند. نجیم مردی ۳۰ ساله، متأهل و بی‌ارتباط با فعالیت‌های سیاسی بود، ولی در چشم طالبان، او تنها ابزاری برای تهدید و ایجاد ترس در دل لیلی و آرش محسوب می‌شد. شبی در کوچه‌های تنگ و تاریک شهر، طالبان نجیم را بی‌رحمانه ربودند و به هدف ترساندن خانواده‌اش، او را زیر فشار و خشونت قرار دادند.

اما نجیم برخلاف تصور طالبان، شخصی شجاع و بی‌باک بود. در مواجهه با آن‌ها، بدون ترس و با شجاعت به نقد باورهای سطحی و ناقصشان پرداخت. او با صراحت به طالبان گفت که آن‌ها هنوز خدا را به درستی نشناخته‌اند و اگر ادعای شناخت خدا دارند، باید درکی فراتر از صفات انسانی ارائه دهند؛ صفاتی که طالبان به خدا نسبت می‌دهند، همچون علم، قدرت و حکمت، صفات خدایی نیستند بلکه توصیفات انسانی‌اند. طالبان که چنین پاسخ بی‌پروایانه‌ای را پیش‌بینی نمی‌کردند، در خشم فرو رفتند و نجیم را به شدت شکنجه کردند؛ تا حدی که او بی‌هوش بر زمین افتاد.

این واقعه نه تنها نشانگر شجاعت نجیم و باورهای عمیق اوست، بلکه نمادی از ظلم و سرکوبی است که طالبان بر مردم بی‌گناه روا می‌دارند. نجیم با این ایستادگی در برابر طالبان، به مثالی روشن از مقاومت تبدیل شد، مقاومتی که نه از اسلحه و خشونت، بلکه از اعتقاد و شجاعت درونی سرچشمه می‌گیرد. داستان «شهر مرده‌ها» با روایت چنین لحظات دردناکی، واقعیت‌های تلخ حاکم بر جامعه را به تصویر می‌کشد و در دل خود، از شجاعت افرادی می‌گوید که حتی در مواجهه با مرگ، زبان به حقیقت و ایمان می‌گشایند.

طالبان بی‌رحمانه از سخنان جسورانه و تفکر عمیق نجیم برای تحریف و ایجاد نفرت بهره بردند. آن‌ها حرف‌های نجیم را رنگ و لعابی غیر دینی داده و او را به عنوان «ملحد» از طریق تلویزیون به مردم معرفی کردند. در برابر چشم مردمی که او را نمی‌شناختند، او را یک کافر و مرتد خواندند، در حالی که تنها جرمش، بیان حقیقتی بود که دلش به آن ایمان داشت. این اقدام نه تنها نجیم را قربانی بی‌عدالتی‌ای تلخ کرد، بلکه خانواده‌اش را نیز در سیلابی از درد و ناامیدی فرو برد.

لیلی و آرش با جان و دل در تلاش بودند تا نجیم را از چنگال طالبان نجات دهند. هر راهی را امتحان کردند، از افراد تأثیرگذار کمک خواستند و به هر گوشه‌ای سر زدند، به امید اینکه سوراخی از رهایی پیدا شود. اما تمام این تلاش‌ها بی‌ثمر ماند. پس از گذشت سه روز از اسارت نجیم، آن‌ها با صحنه‌ای دلخراش روبرو شدند؛ آمبولانس طالبان در کوچه‌ای تاریک و متروک توقف کرد و جنازه‌ی سرد و بی‌جان نجیم را که آثار شکنجه‌های وحشیانه بر بدنش آشکار بود، به خانواده‌اش تحویل داد.

این لحظه برای خانواده نجیم و تمام کسانی که او را می‌شناختند، غم و اندوهی وصف‌ناپذیر به همراه داشت. در روز تشییع جنازه، هزاران نفر در کوچه‌ها و خیابان‌ها جمع شدند؛ مردمی که با شنیدن خبر این ستم، به احترام نجیم و در محکومیت طالبان، در این مراسم حضور یافته بودند. آن‌ها نجیم را نه به عنوان یک «ملحد»، بلکه به عنوان شهیدی در راه حقیقت می‌دانستند. اشک‌هایی که از چشمان جمعیت جاری می‌شد، نه تنها سوگ از دست دادن نجیم بود، بلکه اندوهی عمیق برای جامعه‌ای بود که در سایه وحشت و ظلم، از نوری چون او محروم شده بود. در لحظه‌ای که تابوت نجیم بر دوش مردم بالا رفت، سکوتی سنگین فضا را فرا گرفت. لیلی، در حالی که قلبش از درد مچاله شده بود، در کنار جمعیت ایستاده بود. مردم در سوگ او و اندیشه‌هایی که جانش برای آن‌ها قربانی شد، با چشمانی نمناک و دل‌هایی سرشار از غم و خشمی خاموش به راه افتادند. این تشییع جنازه نه تنها وداعی با نجیم، بلکه فریادی از عدالت‌خواهی و امید به پایان یافتن ظلم بود؛ فریادی که در خیابان‌های شهر طنین انداخت و به یاد همه آورد که حتی در تاریک‌ترین لحظات، حقیقت همچنان زنده است و در دل مردم شعله‌ور خواهد ماند.

بعد از مراسم حاک سپاری نجیم مردی موکشالی بالباس ژولیده و مندرس درحالیکه لعاب دهنش بر زنخ او میلغزید درمیان حاضرین بپا خاسته و درمورد دین از علمای طالبان سوالاتی مطرح نمودند که سوال اول را چنین مطرح کرد: جناب مولوی صاحب ازدید و نظر شما وقت دین یهودیت توسط خدا بر موسی پیامبر نازل شد پس دوباره چرا دین عیسویت برای مسیح نازل شد جز دوم سوال: چرا هدایات یک خدا با دو پیامبر مختلف بود؟ لطفا غضب نشده سوالات مرا جواب دهید بعدا ادامه میدهم.

مولوی جبار ملای طالبان برای آنمرد دیوانه گفت اول خود را معرفی کن بعدا اجازه بگیر و باز میتوانی سوالات ات را آنهم که خلاف شریعت غراء؟ محمدی نباشد مطرح کنی شخصی بنام شهباز که مردی موسفدی بود بلند شده درمورد مرد دیوانه گفت: جناب مولوی صاحب «فرهاد» مردی است که فرزندش را طالبان بیدون موجب به قتل رسانیده اند از آن تاریخ بعد فرهاد دیگر که تقریبا سه و نیم سال میشود دیوانه است گاهی در یک زیریل و گاهی هم در مساجد میخوابد اگر کسی برایش یک لقمه نان داد میخورد و اگر نه شبها گرسنه میخوابد فقط همین یک نام را که نام فرزند مقتولش است بنام بکتاش یاد میکند و بس. نمیدانم چطور اینجا و از کدام طرف سروکله اش نمایان شده است؟

فرهاد قاقا خندید و برای شهباز گفت نه خیر شهباز جان من دیوانه نیستم من خوب میدانم خیر و شر را سیری و گرسنگی را آسمان و زمین را همه را میشناسم ملای قاتل و مولوی خوب را از هم تفکیک میکنم ولی درین سه و نیم سال من آنقدر مطالعه نموده ام که طلبای کرام از شمهء آن نیز خبر نیستند.

مولوی جبار گفت گیایته سنجیده بزن سوالات ات همه خلاف شریعت هستند ما گاهی هم به این چرندیات جواب نمیدهیم. فرهاد گفت نخیر ملاجان اصلا شما جواب سوالات مرا داده نمیتوانید بخاطری که یاد ندارید و هم به ارائه جوابات شما مفادات را که از انسانها میگیرید از دست میدهد.

چند روز پیش پدرم فوت شد مثل خودت مولوی بزرگی دیگری بالای مرقد پدرم و عظ و نصیحت میکرد در جریان موعظه اش گفت برادرها! متوجه باشین حال ما و شما وقت چند قدم از سرقبر دور میشویم دو ملایئکه های عذاب و ثواب که از سمت راست و چپ قبر باز میشوند

مرده رازنده میکنند از او سوال و جواب صورت مینمایند اگر به سوالات نکیرین جوابات لازم داد مرده در بهشت میرود طرف راست قبر باز میشود یک باغ بزرگ که ابتدا و انتهای آن معلوم نمیشود دیده میشود و درمیانه آن باغ بزرگ ۷۲ حور برهنه که همه باکره اند با پستان های اناری ظاهر میشود دیگر این مرده بهشتی است ولی اگر بد بخت باشد طرف چپ قبر باز میشود کندهای بزرگی از آتش و درمیانه آن مارهای عظیم الجسه؛ اژدهای آدم خوار؛ گزدم و غیره عذابات الهی نازل میشود دیگر مرده تا قیامت در عذاب است.

دیوانه افزود سخنان ملا را باور کردم سه روز بعد قبر پدرمه لوچ کدم درمیانه قبر نشستم هیچ گپ نشد توهم دروغ میگوئی شما اصلا از خدا شیر؛ پلنگ و حیوان درنده ساخته اید بهشت این دنیای مردم را به جهنم تبدیل نموده اید دیوانه نزدیک ملا شده از ریش انبوه او گرفته او را چند سیلی محکم زد مردم ملا را از دست دیوانه نجات دادند و از ملا معذرت خواستند ولی دیوانه صدا میکرد از او معذرت نخواهید او وامثال او بالای شما از نام دین تجارت میکنند در گرده های شما سوار شده اند شمارا خر ساخته اند از من معذرت بخواهید که چرا تا حال واقعیت را نگفته ام دیوانه فرهاد رفت بطرف دشت های بیکران و ملا را مردم باخود بردند پلو و چلو و قابلی دادند.

کشتن نجم برادر لیلی تاثیرات عمیق بالای روحیه آرش؛ لیلی و همه اعضاء گروه شان گذاشته بود در صدد شدند تا فرهاد دیوانه را پیدا نمایند و با او صحبت ها داشته باشند آرش از عقب فرهاد دیوانه دویش کنان رفت و او را دعوت داد تا درخانه شان برود در جمع دیگر مهمانان که در مجلس خاکسپاری نجم آمده بودن نان بخورد ولی فرهاد پیشنهاد آنها را بیک شرط پذیرفت گفت من میروم همراه تان ولی گاهی هم با هیچ مولوی و ملا دریک اتاق نمیشینم آرش پذیرفت و فرهاد دیوانه آمد بخانه لیلی نان چاشت را صرف نمود بعد ازینکه مهمانان رخصت شدند لیلی و آرش با معیت عارف بافرهاد تنها در یک اتاق نشستند از او سولاتی نمودند تا او را امتحان نمایند که آیا فرهاد دیوانه است و یا اینکه ملنگی اختیار نموده است.

لیلی یکی از سولاتش را چنین طرح نمود: فرهاد جان از دید شما وقت خدا انسان را خلق کرد هدفش چه بود و از مخلوقات به ویژه انسانها چه میخواست؟ فرهاد در برابر سوال لیلی افزود: پرسش شما درباره هدف خلقت انسان و ارتباط خدا با مخلوقات به ویژه انسانها، یکی از

موضوعات پیچیده و عمیق فلسفی و دینی است که به اشکال گوناگون در فرهنگ‌ها و مذاهب مختلف مطرح شده است. در این زمینه، دو رویکرد متفاوت وجود دارد: یکی دیدگاه‌های دینی و دیگری دیدگاه‌های علمی و فلسفی.

۱. دیدگاه دینی

در بیشتر ادیان، باور بر این است که خداوند یا نیرویی برتر، انسان را با هدف خاصی آفریده است. برای مثال، در باورهای اسلامی آمده است که خداوند انسان را برای عبادت و شناخت خودش آفریده است («وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»). این نگاه، نقش انسان را به عنوان موجودی می‌بیند که نه تنها دارای عقل و اختیار است، بلکه توانایی درک و نزدیکی به خالق خود را نیز دارد. در این زمینه، انسان به عنوان «اشرف مخلوقات» یا برترین موجودات شناخته می‌شود، زیرا قدرت تفکر، اراده و آگاهی او را از سایر موجودات متمایز می‌کند.

۲. دیدگاه علمی و فلسفی

در مقابل، علم و فلسفه سعی می‌کنند به این موضوع از زاویه‌ای طبیعی و تجربی نگاه کنند. نظریه تکامل داروین یکی از شناخته‌شده‌ترین مبانی علمی است که منشأ انسان را به عنوان یکی از شاخه‌های موجودات زنده بر اساس انتخاب طبیعی و جهش‌های ژنتیکی توضیح می‌دهد. بر اساس این نظریه، انسان‌ها و شامپانزه‌ها و سایر نخستی‌ها دارای اجداد مشترکی هستند و در مسیر تکامل از این اجداد به شکل‌های مختلف منشعب شده‌اند.

از دیدگاه علمی، خلقت انسان هدف خاصی نداشته و حاصل انتخاب طبیعی و تطبیق با محیط است. این دیدگاه انسان را جزئی از چرخه طبیعی حیات می‌داند و معتقد است که انسان به عنوان «گل سرسبد» نیست، بلکه یکی از گونه‌های پیچیده و تکامل یافته طبیعت است که همچنان محدود به قوانین طبیعی است.

۳. دیدگاه‌های فلسفی و بی‌هدف بودن خلقت

از نظر برخی فیلسوفان مانند ژان پل سارتر، زندگی و خلقت هدف از پیش تعیین شده‌ای ندارد. در این دیدگاه، «وجود» بر «ماهیت» مقدم است و انسان تنها با تصمیمات و انتخاب‌های خود به زندگی‌اش معنای ببخشد. به این ترتیب، انسان آزاد است تا خودش هدف زندگی‌اش را تعیین کند و به آن معنای خاصی ببخشد.

نتیجه‌گیری

پاسخ به این سوال در نهایت به جهان‌بینی فرد و باورهای او بازمی‌گردد. از نظر مذهبی، انسان دارای هدف و جایگاه ویژه‌ای است، اما از دید علمی، انسان مانند سایر موجودات، نتیجه فرایندهای طبیعی است. دیدگاه فلسفی نیز به فردگرایی و آزادی انسان در تعریف معنای زندگی تأکید دارد.

در نهایت، این پاسخ‌ها نشان می‌دهند که هر رویکردی می‌تواند از زوایای مختلف، فهم متفاوتی از جایگاه انسان در جهان ارائه دهد و انتخاب این دیدگاه‌ها به شخص و باورهای او بستگی دارد.

پس درینصورت ایا بعد از مرگ در زیر خاک از کارکردهای انسانها پرسیده میشود؟ یعنی خدا بدین درجه خورد است لطفاً روشنگرانه پاسخ دهید

آرش از فرهاد پرسید نظر شما درمورد پیدایش کهکشانها چیست؟ او چنین جواب داد: دیدگاه شما کاملاً با یافته‌های علمی درباره منشأ کیهان و تکامل جهان همخوانی دارد. بر اساس علم کیهان‌شناسی و نظریه مه‌بانگ (بیگ بنگ)، حدود ۱۳.۸ میلیارد سال پیش، یک انفجار عظیم باعث پیدایش فضا، زمان، و ماده شد. از این رویداد، کهکشان‌ها، ستارگان، سیاره‌ها و در نهایت شرایط لازم برای شکل‌گیری حیات به تدریج پدید آمدند.

در ابتدای شکل‌گیری کیهان، تنها انرژی و سپس ذرات بنیادی مانند کوارک‌ها و الکترون‌ها به وجود آمدند. پس از گذشت صدها هزار سال، این ذرات به اتم‌ها و سپس به ابرهایی از گازهای هیدروژن و هلیوم تبدیل شدند. این ابرها تحت جاذبه، به صورت کهکشان‌ها و ستارگان تشکیل شدند. به عبارتی، انسان‌ها و موجودات زنده در آن مراحل اولیه وجود نداشتند، بلکه میلیاردها سال طول کشید تا شرایط مناسبی برای پیدایش حیات فراهم شود.

در سیاره زمین، شرایط زیستی حدود ۴.۵ میلیارد سال پیش شروع به شکل‌گیری کرد و اولین نشانه‌های حیات حدود ۳.۵ میلیارد سال پیش ظاهر شد. سپس، در طی میلیاردها سال، فرایند تکامل طبیعی باعث شد که انواع گونه‌های زیستی از جمله انسان‌ها به وجود آیند. این اتفاق‌ها در بازه‌های زمانی بسیار طولانی رخ داد و انسان مدرن (هومو ساپینس) نیز تنها حدود ۲۰۰ هزار سال پیش ظاهر شد.

دیدگاه‌های علمی و مذهبی

دیدگاه علمی در رابطه با آغاز جهان با نظریهٔ مه‌بانگ (بیگ بنگ) شروع می‌شود و توضیح می‌دهد که زندگی و پیچیدگی‌های امروزی جهان نتیجهٔ قوانین طبیعی است. برخی از افراد، این دیدگاه را با باورهای مذهبی خود تطبیق می‌دهند و معتقدند که این روند تکاملی نیز می‌تواند بخشی از آفرینش الهی باشد، در حالی که گروهی دیگر آن را صرفاً فرآیندی طبیعی و بدون هدف خاصی از جانب خداوند می‌دانند.

بنابراین، این دیدگاه علمی در تضاد مستقیم با داستان‌های خلقت مذهبی سنتی است که اغلب به خلقت مستقیم انسان‌ها (مانند آدم و حوا) اشاره دارند. علم در حال حاضر شواهد بسیار قوی ارائه می‌دهد که انسان نتیجه فرایند طولانی تکامل است و حیات به مرور زمان از موجودات ساده به موجودات پیچیده‌تر تکامل یافته است.

نتیجه‌گیری

بر اساس علم کیهان‌شناسی و زیست‌شناسی،

مه‌بانگ آغازگر همه چیز بود و جهان و حیات به تدریج شکل گرفتند. این دیدگاه درکی علمی از چگونگی پیدایش کیهان و حیات را ارائه می‌دهد و با نظریات مذهبی متفاوت است، اما بسیاری از افراد همچنان بین باورهای مذهبی و یافته‌های علمی خود پل‌های مشترکی برقرار می‌کنند.

پس پیش از هومو سیپانها خدا کجا تشریف داشت و یا ابتدا بشر خدا را شناخته اند نه خدا بشر را؟

این سوال به یکی از اساسی‌ترین پرسش‌های فلسفی و الهیاتی دربارهٔ ماهیت خداوند و رابطه او با انسان و جهان اشاره دارد. این پرسش‌ها از دیرباز ذهن انسان‌ها را به خود مشغول کرده‌اند. برای پاسخ به آن، بیایید به چند دیدگاه مهم توجه کنیم:

۱. دیدگاه دینی دربارهٔ وجود خداوند

از نگاه بسیاری از ادیان، خداوند موجودی است فراتر از زمان و مکان و نیازی به ماده و فضا ندارد. در این دیدگاه، خداوند فراتر از محدودیت‌های فیزیکی جهان است و حتی پیش از خلق جهان، به شکلی فراتر از درک ما وجود داشته است. به عبارتی، خداوند «ازلی و ابدی»

است و وجود او وابسته به زمان و مکان یا حتی به وجود انسان نیست. بنابراین، از نگاه دینی، خداوند همیشه بوده است و نیازی به مکانی مشخص ندارد که «تشریف داشته باشد» یا اینکه منتظر ظهور انسان‌ها باشد.

در بسیاری از ادیان ابراهیمی، این باور وجود دارد که خداوند خالق همه چیز، از جمله انسان، جهان و حتی قوانین طبیعی است. در این دیدگاه، شناخت خداوند توسط بشر پدیده‌ای دیرتر و در طول تاریخ تکامل فرهنگی و فکری انسان‌ها شکل گرفته است، اما خداوند همیشه وجود داشته و به دلیل اراده خود جهان و انسان‌ها را خلق کرده است.

۲. دیدگاه فلسفی: خداوند به عنوان مفهومی انسانی

از نظر بسیاری از فیلسوفان و روان‌شناسان، مفهوم خداوند از زمانی مطرح شد که انسان‌ها به سطحی از آگاهی و خرد دست یافتند و به دنبال توضیحی برای پدیده‌های طبیعی و جایگاه خود در جهان بودند. در این دیدگاه، خداوند مفهومی است که انسان‌ها برای پاسخ به پرسش‌های بزرگ و پیچیده زندگی، مانند پیدایش جهان، مرگ، اخلاق و عدالت، ابداع کردند. بنابراین، از این زاویه می‌توان گفت که ابتدا بشر، خدا یا خدایان را تصور کرد تا بتواند جهان را درک کند و به آن معنا بدهد.

در این دیدگاه، با رشد تمدن‌ها و توسعه فرهنگ و فلسفه، درک و تعریف بشر از خداوند تغییر کرده و پیچیده‌تر شده است. هر جامعه و تمدن با توجه به فرهنگ، دانش و نیازهای خود، تصورات مختلفی از خداوند ارائه کرده است.

۳. دیدگاه علمی و انسانی درباره خدا و آگاهی

در زیست‌شناسی تکاملی و علوم انسان‌شناسی، فرض بر این است که انسان‌های اولیه، مانند نئاندرتال‌ها و گونه‌های اولیه انسان (از جمله هومو ساپینس)، در طول تاریخ به تدریج به درجه‌ای از آگاهی و تفکر رسیدند که به پرسش درباره وجود و معنای زندگی با افزایش سطح آگاهی، نیاز به معنا و هدف به تدریج در ذهن بشر شکل گرفت، و این به ظهور مفاهیم مذهبی و خداباوری انجامید. این نظریه از جنبه علمی توضیح می‌دهد که باور به خداوند و خدایان در طی تاریخ تکامل یافته است.

۴. خدا به عنوان «وجودی ناشناختنی» و نقش آگاهی انسان

برخی از متفکران مدرن، مانند اسپینوزا، خدا را نه به عنوان یک موجود شخصی و جدا از جهان، بلکه به عنوان جوهر و اصل وجود درک می کنند. بر این اساس، خدا و طبیعت یکی هستند و تمام هستی جلوه‌ای از آن وجود است. به همین ترتیب، خداوند منتظر ظهور انسان نبوده است، بلکه آگاهی انسان به تدریج به شناخت این اصل هستی نزدیک تر شده است.

نتیجه گیری

پاسخ به این پرسش بستگی به نوع دیدگاه فرد دارد:

از دیدگاه دینی، خداوند همیشه وجود داشته است و نیازی به بشر برای شناخته شدن نداشته است.

از دیدگاه فلسفی و علمی، مفهوم خدا ممکن است ساخته و پرداخته ذهن انسان در طول تکامل فرهنگی و فکری اش باشد.

هر دیدگاه پاسخ خاصی به این پرسش می دهد و انتخاب نهایی به باورهای شخصی و دیدگاه فلسفی یا دینی فرد بستگی دارد.

حالا فرضا بپذیریم خدا از ابتدا وجود داشته و نظم کهکشانی را خود تنظیم نموده است آیا چنین خدای در دنیای دیگر که همانا زیرخاک است انسانها را مکافات و مجازات مینماید؟ سؤال بسیار عمیق و فلسفی ای مطرح میشود که قرن هاست ذهن بشر را مشغول کرده است. بسیاری از ادیان و فلسفه ها کوشیده اند به این پرسش پاسخ دهند که آیا خداوندی که نظم و زیبایی را در جهان آفریده است، در دنیای دیگر انسانها را به پاداش و جزا می رساند.

اگر فرض کنیم که خدا از ابتدای هستی وجود داشته و جهان را با هدف و نیتی دقیق آفریده، این پرسش به میان می آید که آیا این نظم شامل دنیای پس از مرگ نیز می شود؟ به عبارت دیگر، آیا ما با مرگ از دایره این نظم بیرون می رویم یا مرگ هم بخشی از آن طرح بزرگ تر است؟

۱. نظم و عدالتی فراتر از زندگی زمینی

خیلی از ادیان باور دارند که نظم الهی فقط به دنیای فیزیکی محدود نمی شود و به قلمروهای دیگر هم بسط پیدا می کند. این دیدگاه چنین فرض می کند که پس از مرگ، عدالت واقعی

برقرار می‌شود؛ چرا که در دنیای زمینی، عدالت همیشه به کمال نمی‌رسد. شاید خداوند در آن دنیا جایی برای ارزیابی نهایی زندگی انسان‌ها داشته باشد تا کسانی که با خوبی و درستکاری زندگی کرده‌اند، به پاداش برسند، و کسانی که ناحق کرده‌اند، کیفرشان را ببینند.

۲. تجربه زندگی پس از مرگ؛ دنباله یا تجربه‌ای نو؟

بسیاری از فیلسوفان معتقدند که خدا به گونه‌ای جهان را آفریده که ما در مسیر زندگی تجربه‌هایی برای رشد روحانی و اخلاقی به دست آوریم. اگر این گونه باشد، شاید تجربه‌ی پس از مرگ فقط یک مکان برای پاداش و کیفر نباشد، بلکه مرحله‌ی دیگری در مسیر رشد و تکامل روحی انسان باشد؛ جایی که انسان با حقیقت مطلق، نیکی و زیبایی بدون واسطه آشنا می‌شود.

۳. آفرینش با هدف عشق و بخشش

دیدگاهی دیگر، خداوند را موجودی سرشار از عشق و بخشش معرفی می‌کند. در این نگاه، خداوند نه فقط برای جزا بلکه برای درک، بخشش، و نجات انسان‌ها وجود دارد. بر این اساس، مرگ به عنوان راهی برای گذر به قلمرویی است که در آن عشق و بخشش خداوند حتی فراتر از فهم دنیوی ما جلوه‌گر می‌شود.

در پایان

اینکه خداوند چگونه در پس از مرگ با انسان‌ها رفتار می‌کند، همچنان معمايي است. با این حال، آنچه شاید بیشتر اهمیت دارد این است که انسان‌ها در همین زندگی نیز به گونه‌ای زندگی کنند که اگر عالمی پس از مرگ بود، بتوانند با وجدانی آسوده از آن عبور کنند.

و یا اینکه طبق ارائه‌ی فلیسوفانی که گویند بینگ بنگ صورت و کهکشانشان نمایان شدند اگر چنین است پس درینصورت آیا بازهم بعد از مرگ دنیای وجود خواهد داشت؟

درد بر شما! این سؤال کاملاً به پریشانی بنیادی درباره‌ی طبیعت جهان و مفهوم زندگی پس از مرگ اشاره دارد. بر اساس دیدگاه علمی «بینگ بنگ» (مه‌بانگ)، هستی با یک انفجار عظیم از یک نقطه‌ی چگال و داغ به وجود آمد و با گذشت میلیارد‌ها سال، کهکشان‌ها، ستارگان، و سیارات شکل گرفتند. طبق این نظریه، جهان بر اساس قوانین فیزیک و فرآیندهای طبیعی تکامل پیدا کرده و از این رو، برای برخی، این سؤال ایجاد می‌شود که آیا در چنین جهانی که

بر پایه‌ی قوانین فیزیکی و بدون اراده‌ی یک خالق اولیه آغاز شده است، می‌توان به حیات پس از مرگ باور داشت؟

۱. مرگ در یک جهان طبیعی

بر اساس دیدگاه علمی محض، جهان و انسان‌ها بخشی از یک چرخه‌ی طبیعی هستند. زندگی ما بخشی از ماده‌ی جهان است که به صورت موقت به شکل یک موجود هوشیار و زنده در آمده است. مرگ، در این دیدگاه، به معنای پایان فرآیندهای بیولوژیکی و بازگشت به عناصر اولیه طبیعت است. از این نظر، نمی‌توان به شکلی از حیات پس از مرگ به معنای متداول و رایج آن باور داشت.

۲. نظریه‌های کوانتوم و ماهیت آگاهی

برخی از فیزیکدانان و فیلسوفان تلاش کرده‌اند بین حیات پس از مرگ و مفاهیم کوانتومی ارتباط برقرار کنند. نظریه‌ی کوانتوم نشان می‌دهد که ماده در سطح ذرات زیراتمی رفتارهایی عجیب و متفاوت با اصول فیزیک کلاسیک دارد. برخی به این ایده اشاره کرده‌اند که آگاهی انسان می‌تواند نوعی پدیده‌ی کوانتومی باشد و این‌گونه استدلال می‌کنند که شاید پس از مرگ، آگاهی به نحوی در سطح کوانتومی به بقای خود ادامه دهد. البته این تنها یک فرضیه است و تاکنون شواهدی محکم برای آن ارائه نشده است.

۳. زندگی پس از مرگ به عنوان یک بعد غیرمادی

حتی برخی فیلسوفان علمی باور دارند که زندگی پس از مرگ شاید نیازی به حضور خداوند یا شروعی فراطبیعی برای جهان نداشته باشد. در این دیدگاه، آگاهی و جهان ممکن است دارای ابعاد بیشتری باشد که ما تنها یکی از آنها را درک می‌کنیم. این دیدگاه شبیه به تصور افلاطون از دنیای ایده‌هاست؛ جایی که بعد از مرگ، انسان به سطحی از واقعیت غیرمادی دست می‌یابد. هرچند این رویکرد نیز نیازمند شواهدی محکم است که بتواند آن را به سطح علمی معتبر برساند.

۴. باور به معنا در جهانی علمی

برای بسیاری، زندگی پس از مرگ بیشتر از آنکه به آغاز علمی یا الهی جهان بستگی داشته باشد، به این باور متکی است که زندگی ما و آگاهی ما معنایی فراتر از مواد شیمیایی و

فرآیندهای فیزیکی دارد. بسیاری از انسان‌ها در سراسر تاریخ، حتی در نبودِ قطعیت علمی، به چیزی فراتر از این زندگی باور داشته‌اند و این باور به آنها انگیزه و معنا داده است. شاید باور به جهان بعد از مرگ، فراتر از توجیحات علمی و منطقی، پاسخی باشد به جستجوی همیشگی بشر برای معنا و کمال.

نتیجه

در نهایت، اگر جهان با بیگ بنگ آغاز شده باشد، این موضوع لزوماً به‌طور قطعی به رد یا اثبات زندگی پس از مرگ منجر نمی‌شود؛ چرا که زندگی پس از مرگ بیشتر به ماهیت آگاهی و ارتباط ما با ابعاد فراتر از زمان و مکان محدود شده در این جهان بستگی دارد. اگرچه پاسخ قطعی برای این پرسش هنوز وجود ندارد، اما ترکیب دیدگاه‌های علمی و فلسفی می‌تواند راهی برای اندیشیدن به این راز کهن باشد و شاید ایده‌های جالبی برای تکمیل داستان شما فراهم کند.

وقت آرش؛ عارف ولیلی سخنان این مرد به اصطلاح دیوانه راشنیدند از وی دعوت بعمل آوردند با اینها زندگی نماید و بعضاً جوانان را درس فلسفه و روشنگری بدهند فرهاد در جواب لیلی و همراهان شان گفت من از انسانهای که زیر یوغ ستمگران راه میروند نفرت دارم من گاهی هم با انسانهای دور و بر شما نمیتوانم سازش کنم.

آرش روبه عارف کرده گفت صحنه سیلی زدن را متوجه بودی؟ عارف ولیلی چنین قصه سیلی زدن ملا توسط فرهاد را با خود تکرار کردند:

پس از سیلی فرهاد، سکوت سنگینی بر جمع حکمفرما شد.

ملا که هنوز از ضرب سیلی به خود نیامده بود، با چشمانی خشمگین به فرهاد خیره شد و فریاد زد: «این دیوانه را از اینجا ببرید! اینجا حرمت دارد؛ اینجا جای جسارت و بی‌احترامی نیست!» اما فرهاد دست بردار نبود. با چشمانی که برق جنون و حقیقتی تلخ در آن‌ها موج می‌زد، به ملا نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

«حرمت؟ حرمت چیست؟ اینکه مرده‌ای اینجا آرام خوابیده و تو در گوش او از عذاب و آتش سخن می‌گویی؟ اگر خدای تو واقعاً آن‌گونه است که تو می‌گویی، چرا باید از لحظه‌ی مرگ ما

منتظر عذاب و ترس باشد؟ مگر او ما را نیافریده؟ مگر این زندگی پر از رنج و بی‌عدالتی برای یک انسان کافی نیست؟ چرا در دنیای دیگر نیز باید او را به عذاب تهدید کنی؟»
مردم در اطراف به آهستگی شروع به زمزمه کردند. برخی سر تکان می‌دادند و برخی با تردید و حیرت به فرهاد و ملا نگاه می‌کردند.

لیلی

که در میان جمع ایستاده بود، به آرامی به برادرش، نجیم، که زیر خروارها خاک خفته بود، نگاهی انداخت و چشمانش پر از اشک شد. او پیش خود فکر کرد: اگر خداوندی هست که عاشق بندگانش است، چگونه می‌تواند پس از این همه درد و رنج دنیا، عذاب دیگری برایشان در نظر بگیرد؟

ملا که احساس می‌کرد مردم از سخنان فرهاد تأثیر گرفته‌اند، سعی کرد دوباره کنترل اوضاع را به دست بگیرد و با صدای محکم‌تری گفت: «این حرف‌ها و سوسه‌های شیطان است! خداوند آزمون‌کننده است و باید به وعده‌هایش ایمان داشت. آنان که در راه او زندگی کنند، پاداش می‌گیرند؛ و آنان که گمراه شوند، جز عذاب ابدی برایشان نخواهد بود.»

فرهاد به سمت مردم چرخید و با صدایی پر از بغض و خشم گفت: «اگر خداوند آزمون‌کننده است، چرا خودش را به شکلی نشان نمی‌دهد که همه بتوانند او را بشناسند؟ چرا از ما توقع دارد به چیزی که ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم ایمان بیاوریم و بعد برای هر لغزش و اشتباهی تهدید به عذاب شویم؟ آیا این خداوندی که تو از آن می‌گویی، خالق مهربانی است یا خدای ترس و بی‌عدالتی؟»

در این لحظه، مرد دیگری از میان جمعیت، آرام و متین قدم پیش گذاشت. پیرمردی که به نظر می‌رسید در جامعه احترام زیادی دارد

او نگاهی به فرهاد انداخت و با لحنی آرام گفت: «فرهاد جان، همه‌ی ما رنج‌ها و سوالاتی در دل داریم که شاید پاسخی برایشان نیابیم. اما باور به خدا و زندگی پس از مرگ، برای خیلی‌ها مایه‌ی آرامش است. اگر امروز این سخنان ملا نیست، فردا شاید چیزی دیگر آرامش را از مردم بگیرد. گاهی به جای جنگیدن با باورها، باید اجازه دهیم هر کس به راه خود ایمان داشته باشد و به خدا برسد. شاید این تنها چیزی است که بر ایمان باقی مانده است.»

فرهاد نگاهی به چهره‌های اطراف انداخت؛ به چشمانی که امید و ترس در آن‌ها در هم آمیخته بود. او به لیلی، به جنازه‌ی بی‌جان نجیم، و به قبرهای خاموش دیگر نگریست. در دلش چیزی شکست، حس عجیبی که بین شک و ایمان معلق بود. او می‌دانست که نبرد او تنها با ملا نیست، بلکه با تمامی باورهای درونی خود و ترس‌هایی است که در دل مردم رخنه کرده‌اند. در نهایت، فرهاد با صدای گرفته و آرام گفت

«من نمی‌خواهم ایمان شما را از بین ببرم، اما می‌خواهم شما را از ترس رها کنم. اگر خدایی هست، بی‌شک از عشق و شفقتی فراتر از تصور ما برخوردار است، و اگر خدایی نیست، پس دست‌کم بگذارید در این زندگی کوتاه آزادانه و بدون ترس زندگی کنیم»

ملا که به شدت احساس تهدید می‌کرد، به سرعت دستور داد فرهاد را از محل بیرون کنند. مردم تفرقه‌نظر داشتند؛ عده‌ای با حیرت به فرهاد نگاه می‌کردند، عده‌ای زمزمه‌کنان با ملا همراه شدند. اما در آن شب، در ذهن لیلی و دیگرانی که در دل خود شک‌هایی داشتند، جرقه‌ای از سوالات تازه زده شد؛ سوالاتی که شاید از آن لحظه به بعد، دیگر به سادگی خاموش نشدند. قصه را لیلی تمام کرد و دید که فرهاد از منطقه رفته است فردای آنروز چند نفر از گروه حزب وطندوستان دورهم جمع شدند تا فرهاد را پیدا و تمیزکنند خلاصه او را در قبرکهنه یافتند. عارف او را دید و در آغوش مهرش فشار داد لیلی از او پرسید ناجوان مرده‌ه ما را دعا نخواندی فرار کردی؟

فرهاد گفت فرار؟ نخیر من مرد فرار نیستم آرش گفت ما بخاطر اینکه شهر خود را شهر مرده‌ه نام داده ایم و حزبی بنام وطندوستان تشکیل داده ایم می‌خواهیم مردم مرده‌ه را بیدار کنیم شما چگونه در قبرهای مرده‌ه پناه آوردید؟ فرهاد خندید و گفت این مرده‌ه‌ها با آن مرده‌ه‌هایی که در روی زمین می‌گردند فرق میکنند اینها گاهی هم لاف و گزاف نمی‌زنند خموشان دائمی اند ولی مرده‌ه‌هایی که در شهرها می‌گردند همه مرده‌ه‌های متحرک اند ولی نمی‌پذیرند که مرده‌ه‌ها اند ولی اینها همه پذیرفته‌اند که مرده‌ه‌ها اند لهذا اینها صادقان خموش اند آرش برای فرهاد پیشنهاد کرد برادر مسئولیت خودت فرار از بین مرده‌ه‌های متحرک نیست بلکه وظیفه‌ه من و تو و همه‌ه اعضای حزب ما بیدار ساختن مردم از مرگ تدریجی است و گردانیدن آنها بر روال زندگی انسانی اینها همه از اثر تبلیغ همین ملاهای بیدین و منفعت‌جو به مرده‌ه‌های متحرک تبدیل شده‌اند ما به وجود

خودت سخت نیاز داریم لهذا لطفا دعوت ما را قبول کن ما خودت را دفتر میدهم دیوان میدهم تا بتوانید بخوبی خردگرائی و روشنگرائی را در بین طبقه جوان تعمیم بخشید تا اگر بتوانیم این رژیم فاسد و مزدور پاکستان و بلک و اتر امریکا را محوه سازیم حکومتی از مردم اصیل افغانستان تشکیل دهیم نظرتان چیست درینمورد؟

فرهاد آهی سردی کشید وگفت من سالهای سال مبارزه نمودم در نتیجه جزاینکه فرزندم بکناش جان را ازدست دادم دیگر فائیده نگرفتم عارف برایش گفت اینبار شما تنها نیستید حزب ما تعداد ده ها هزار نفر عضو دارد اما باید یک مدتی از طرف شما تعلیم بیاموزند تا خوب را از بد فرق نمایند و بخوبی بتوانند اهداف شان را درک و معنا دهند نه اینکه در کنج مسجد انتظار وحی خدا را بکشند .

فرهاد حرف اینها را قبول نموده به شهر بازگشت در خانه لیلی با معیت آرش مسکن گزین شد اولاً او را استحمام دادند بعداً همه لباسهایش را تمیز نمودند و موهایش را در آرایشگاه ساختند او را بفرمای آنروز در دفتر کاری که بنام فابریکه تولیدات پلاستیکی که ساخته بودند ولی درحقیقت قرارگاه حزب و طندوستان بود دفتر مشخص بامیز و چوکی لکس جای دادن اونیز بزودی به فعالیت هایش آغاز نمود .

درهمین روز همه اعضای بیروی سیاسی حزب و وطن دوستان حضور داشتند و از جناب فرهاد مرد دیوانه قبلی و فلیسوف فعلی تمجید و استقبال میکردند .

آرش از فرهاد دیوانه قبلی پرسید استاد چگونه یافتید واقعا شهر به شهر مردها نمیماند؟ فرهاد گفت دقیق ولی یک چیزی دیگری را هم باید متوجه شوید که این شهر ؛ شهر مرده پرستان نیز اند مثلا شاه دوشمشیره «حنف بن قیس» که باشنده اصلی عرب بوده و بخاطر تعمیم دین قبول شده خود شان بزور و قدرت بالای مردم ما به کدام حد ظلم نموده باشند طبعاً به هزاران را کشتند امروز این قوم مرده پرست و مزخرف ما از شاه دو شمشیره، او دونفری که بنام شهدای صالحین شهرت داده اند بنام های سپاهسالاران اسلام یاد میکنند و در آنجا میروند و دربت پرستی مشغول میشوند و یا مثال دیگر عاشقان و عارفان که بنامهای عبدالصمد و عبدالسلام باشنده های عرب غرض چور و چپاول مال غنیمت درکشور ما آمده بودند مانند جابر الانصار ولی؟ یا تمیم انصار؟ که شهدای صالحین نام گرفته اند همه انسانهای این دیار اگر یک کلمه

درمورد آنها بگوئید تکفیر میشوید ولی اگر از اینها پرسید که پدران خود شما نیاکان خود شما چه نام گرفتند میگویند آنها کافر از دنیا رفتند لهذا ما به بسیار کارجدی نیاز داریم و باید همه پشت کار داشته باشیم تا بتوانیم عقاید ۱۴۰۰ ساله این مردم را درست تر آنچه خدا گفته بسازیم به امید موفقیت همه. درمحل همه برای فرهاد کف زدند واز او خواستند لطفا درسهای تان را درمورد آنچه بهتر میدانید هرچه زودتر اغاذ نمائید.

درابتدا فرهاد راجع به سلوک ورویش انقلاب بیدون خشونت مهاتماگاندی رهبر فقید هند معلومات گذرا انداخته همگان را فهمانید از خشونت کارنگیرند تنها فرقه های مذهبی را باید اصلاح نمایند او درمورد گاندی چنین معلومات داد:

مهاتما گاندی (۱۲۴۸-۱۳۲۶ش / ۱۸۶۹-۱۹۴۸م)، رهبر سیاسی و معنوی هندی ها بود که توانست با استفاده از شیوه ضدخشونت نافرمانی مدنی، استقلال هند را از بریتانیا گرفت

گاندی توانست با استفاده از شیوه ضدخشونت نافرمانی مدنی استقلال هند را از بریتانیا بگیرد و در نهایت دست امپراتوری بریتانیا را از هند کوتاه کند. شیوه مقاومت آرام وی به مستعمرات دیگر هم نفوذ کرده و آنها را در راه استقلال میهن خود تشویق می کرد. اصل ساتیاگراهی گاندی روی بسیاری از فعالان آزادیخواه نظیر دکتر مارتین لوترکینگ، تنزین گیاتسو، لخ والسا، استفان بیکو، آنگ سان سو کی و نلسون ماندلا تاثیر گذاشت. البته همه این رهبران نتوانستند کاملاً به اصل سخت ضدخشونت و ضدمقاومت وی وفادار بمانند.

گاندی همیشه می گفت که اصول او ساده هستند و از باورهای سنتی هندو به نام های ساتیا (حقیقت) و آهیمنسا (ضدخشونت) گرفته شده اند. او می گفت «من چیز جدیدی ندارم که به دنیا یاد بدهم. حقیقت و ضدخشونت بودن هم سن کوه ها هستند.»

«مهانداس کارامچاند گاندی» در سال ۱۸۶۹ در یک خانواده هندو در گجرات هند متولد گردید. گاندی در آغوش مادری فداکار رشد می کرد و از تاثیرات جائین گجرات، رنگ و شکل می گرفت. او از همان سنین کودکی با مرام آسیب نرساندن به موجودات زنده خو گرفت و به گیاه خواری، روزه داری برای خودسازی و خالص نمودن خویش و زندگی توام با گذشت

اعضای فرق و مذاهب مختلف کوشش ورزید. خانواده او از طبقه «وایشا» یا تجار هندی بودند.

در ماه می ۱۸۸۳ در حالی که ۱۳ سال داشت با دختری هم سن خود ازدواج کرد؛ والدینش هر دو آنها را اداره می کردند همسرش کاستوربا یا کاستوربای نام داشت که وی را «با» صدا می زدند.

در آن زمان در لندن پایتخت یک کشور امپریالیستی زندگی سختی را می گذراند، چرا که برای مادرش سوگند یاد کرده بود از خوردن گوشت، الکل و لاقیدی جنسی احتراز نماید. اگرچه تلاش می کرد آداب و سنن «انگلیسی» را بیاموزد (و مثلاً به کلاس آموزش رقص برود) ولی هرگز خود را به خوردن گوشت راضی نکرد اما سیر کردن خود با کلم و گیاهان دیگر هم در آن کشور ساده نبود. زن صاحب خانه او را به یک رستوران خام خواری راهنمایی کرد.

به انجمن خام خواران پیوست و حتی به عنوان عضو کمیته آن در آمد و یک مقر محلی نیز برای آن انجمن دایر نمود. بعدها این تجربیات گران بهای خود را در امر سازماندهی موسسات به کار گرفت. برخی از هم قطاران گیاه خوار و خام خوار او عضو انجمن فلاسفه الهیات بودند که در سال ۱۸۷۵ تاسیس شده بود و هدف ترویج برادری جهانی را دنبال می کرد و به مطالعه بوداگرایی و ادبیات هندو برهنی می پرداخت. آنان گاندی را تشویق کردند تا به مطالعه «باگاوادگیتا» بپردازد

وقتی به هند بازگشت، در امر وکالت در بمبئی موفقیت چندانی نداشت و لذا پاره وقت به تدریس در یک دبیرستان روی آورد. پس از مدتی به راجکوت بازگشت و به عریضه نویسی برای شاکیان مشغول شد. ولی مجوز این کار را به او ندادند و مجبور شد کارش را تعطیل نماید.

نهایتاً انگلیسی ها مجبور به مذاکره شدند. هندی ها با کمک روح بزرگ (ماهاتما) در سال ۱۹۴۷ توانستند استقلال کشورشان را به دست آورند.

گاندی زندگی خویش را وقف آشکار ساختن حقیقت یا ساتیا کرد. او تلاش می کرد با یادگیری

و درس گرفتن از اشتباهات خود و عملکرد خود به حقیقت دست یابد. وی شرح حال زندگی خویش را تحت عنوان

«ماجرای تجربیات من با کشف حقیقت نوشته است»

گاندی اعلام کرد که مهم‌ترین نبرد او تلاشی بود که برای شکست شیاطین درونی ترس‌ها و ناامنی‌های خود به عمل آورده است. گاندی خلاصه‌ای از اعتقادات خویش را در قالب «خداوند حقیقت است» مطرح نمود و بعدها دیدگاه‌های خویش را اصلاح کرد و بیان داشت که «حقیقت خداوند است». اولین بیان ممکن است مخاطب را با این شبهه مواجه کند که گاندی از حقیقت برای شرح دیدگاه خویش نسبت به خداوند و نه تعریف شالوده وی استفاده کرده است. ساتیا یا حقیقت در فلسفه گاندی همان خداوند وی تمام ویژگی‌های مفهوم هندوی خدا را در فلسفه خویش آورده است .
(برهمن)

گاندی در اجرای اصول مورد نظر خود هرگز از مسیر منطقی خارج نشد.

گاندی چندین بار هدف سوء قصد قرار گرفت که آخرین مورد آن موفق بود. در ۹ بهمن ۱۳۲۶ ناتورام قادسی وی را، که در سن هفتاد و نه سالگی و میان جمعیت عازم محل عبادت بود، هدف گلوله قرار داد و از پای درآورد. قاتل از ناسیونالیست‌های افراطی هندو بود.

گاندی تقریباً مردی زاهدپیشه نیز بود. او لباسی به تن می‌کرد که مقبول فقیرترین مردم هند بود. لباس او نیز از پارچه‌ای هندی به نام خادی بود. او مردم را تشویق می‌کرد که لباس‌هایشان از پارچه‌های هندی باشد. او پس از اینکه از آفریقای جنوبی به هند بازگشت، دیگر لباس غربی نپوشید و پارچه لباسش را از همان نخ که خود می‌رشت، تهیه می‌کرد.

گاندی گیاه‌خوار بود و اهل التناذ جنسی هم نبود. او از ۳۶ سالگی به بعد، دیگر رابطه جنسی را از زندگی اش حذف کرد. قدرت روحی و معنوی او ظاهراً به سبک زندگی زاهدانه اش مرتبط بود ولی زهدش از او آدمی خشن نساخته بود.

فرهاد افروز هدف من از این همه پرحرفی‌ها این بود که بیدون استعمال سلاح و بیدون خشونت نیز انسانها میتوانند به اهداف شان برسند پس تا میتوانید از کشت و خون و قتل و غارت انسانها

بپرهیزید خیلی سالهاست که این کشور در جنگهای مذهبی و فرقی میسوزد دیگر این راه را توقف دهید همه موفقی و کامگار بمانید عارف؛ آرش و لیلی برای فعالا منحص همکار نزدیک من با من میمانند در آئنده ها این سلسله تبدیل میشود .

در فضایی سنگین و آمیخته با سکوت، فرهاد نفس عمیقی می کشد و رو به لیلی، آرش و عارف می کند. چشمانش از شعله درونی پر است، اما صدایش آرام و مطمئن است.

فرهاد:

«ما دیگر وقت نداریم. اگر می خواهیم این ملت را بیدار کنیم، باید کاری کنیم که صدای مان به همه برسد. شاید درد داشته باشد، شاید هزینه اش را با جان مان بپردازیم، اما دیگر راه برگشتی نیست.»

عارف که هنوز زخم های روحی اش از اتفاقات گذشته التیام نیافته، با نگرانی به فرهاد نگاه می کند. او که از اعتقادات فرهاد نسبت به عدم خشونت آگاه است، نمی خواهد او را در مسیری خطرناک ببیند.

عارف:

«فرهاد، می دانم که به صلح و گاندی باور داری، اما آیا تا به حال فکر کرده ای که شاید این مسیر برای ما و مردم مان بیش از حد پرهزینه باشد؟»

فرهاد با لبخند تلخی به عارف نگاه می کند، انگار که راز تلخی را در دل دارد و به آرامی می گوید: «عارف، هر روزی که از این ظلم می گذرد، برای من و تو، برای این مردم، یک روز از عمر مان کم می شود. چه با خشونت، چه بدون خشونت، ما باید پیش برویم.»

سکوتی سنگین بین شان می افتد. ناگهان صدای در، جو را می شکند و حکیم که حالا از شدت جراحات و سیلی های فرهاد همچنان درد دارد، وارد اتاق می شود و با نگاه سرزنش آمیزی به فرهاد خیره می شود. اما این بار در چشمان حکیم چیزی بیشتر از خشم و غرور دیده می شود؛ ترسی که در اعماق نگاهش پنهان است.

حکیم:

فرهاد، فکر می کنی با تشکیل این حزب کوچک، می توانی حاکمان را به زانو در آوری؟ این ها انسان نیستند، هیولاهایی اند که از خون ما تغذیه می کنند. حتی اگر همه این

مردم را با خود همراه کنی، آن‌ها به چیزی کمتر از ویرانی تو و تمام آنچه ساخته‌ای رضایت نمی‌دهند.»

در همین حین، لیلی که مدت‌ها در سکوت نظاره‌گر گفت‌وگو بوده، قدمی به سمت فرهاد برمی‌دارد. چهره‌اش از خستگی و رنج می‌گوید، اما اراده‌اش همچنان استوار است. صدایش آرام و نافذ است.

لیلی:

«شاید حق با تو باشد، حکیم. اما برای من، هر قدم به سوی رهایی، هر قطره‌ی خونی که برای آزادی جاری شود، ارزش دارد. اگر به جایی برسیم که آن‌ها ما را ویران کنند، حداقل می‌دانم که با افتخار مرده‌ام.»

این صحبت لیلی به شدت حکیم را تحت تأثیر قرار می‌دهد. چشمانش را به زمین می‌دوزد و برای لحظه‌ای احساس گناه و ندامت در وجودش شعله می‌کشد. او که تا پیش از این، خود نیز از فرقه‌های مذهبی و محدودیت‌ها حمایت می‌کرد، حالا چیزی در وجودش در حال تغییر است.

در همین لحظه، صدای انفجار مهیبی از بیرون ساختمان بلند می‌شود.

همه شوکه می‌شوند و به سوی پنجره هجوم می‌برند. از دود و آتش، صدای فریاد و هرج و مرج شنیده می‌شود. آرش با ترس به فرهاد نگاه می‌کند

آرش:

«این یعنی آن‌ها به حرکت ما پی برده‌اند؟»

فرهاد با حالتی مصمم و نگاهی که از امید و درد توأمان پر شده، به آرش، لیلی و عارف خیره می‌شود.

فرهاد:

«این آغاز است. یا تا آخرین نفس پیش می‌رویم، یا اینجا، در میان شعله‌ها، به

پایان می‌رسیم.»

صدای انفجار همچنان در گوش لیلی می‌پیچد. او گیج و منگ از شدت حادثه، نگاهی به اطراف می‌اندازد. دود و آتش همه‌جا را فراگرفته است. وقتی به خود می‌آید، عارف را می‌بیند

که کنار دیوار افتاده، با صورتی خون آلود و بدنی که از شدت درد به خود می پیچد. فرهاد به سرعت به سمت او می رود و او را به دقت بلند می کند.

فرهاد:

«عارف، حالت چطور است؟ فقط بهم بگو که خیلی درد داری یا نه.»

عارف لبخند تلخی می زند، هر چند که ضعف در چهره اش آشکار است. با صدای گرفته ای می گوید: «چیزی نیست... خراش های سطحی است، از این سخت ترها را هم دیده ایم. تا من زنده ام، آن ها به هدف شان نمی رسند.»

فرهاد و لیلی، هر دو از این روحیه عارف متأثر می شوند. اما ناگهان توجه لیلی به مردمی که بیرون ساختمان تجمع کرده اند جلب می شود؛ صدای مهمه ترس و نفرت از میان جمعیت شنیده می شود. او با تردید و نگرانی به سمت در می رود و با صدای لرزانی به فرهاد می گوید:

لیلی:

«این طور که پیدا است، آن ها اینجا آمده اند که به ما اخطار دهند... و شاید بدتر از آن.»

فرهاد در حالی که بازوی زخمی عارف را محکم گرفته، به لیلی نزدیک می شود و زیر لب می گوید: «آماده باش، لیلی. هر چه که در این جمعیت رخ دهد، ما نمی توانیم عقب نشینی کنیم.»

در این میان، یکی از پیرمردان قدیمی دهکده که ریشی سفید و بلند دارد، با چشمان تنگ و خشمگین به سمت لیلی می آید و در حالی که دستش را با عصبانیت تکان می دهد، فریاد می زند: «این همه خون و وحشت به خاطر شماس است، به خاطر آنکه خواستید افکار شیطانی را میان ما گسترش دهید.»

لیلی با صدای محکم و بدون تزلزل پاسخ می دهد: «شیطان کیست؟ من یا کسانی که جان جوانان این ملت را برای منافع خود به بازی می گیرند؟ این جنگ را ما آغاز نکردیم. این جنگ را تعصب و جهل آغاز کرد.»

ناگهان از میان جمعیت، یکی از افراد فریاد می‌زند:

«نجیم را آن‌ها کشتند! آن‌ها فکر می‌کنند می‌توانند با کشتن جوان‌های ما، ما را خاموش کنند! اما اینجا اشتباه کردند.»

لیلی لحظه‌ای سکوت می‌کند؛ کلمه «نجیم» مانند خنجری در قلبش فرو می‌رود. نمی‌تواند خاطره قتل برادرش را باور کند. با لرزش خفیفی در صدایش، به آرامی می‌پرسد: نجیم؟... بلی او را کشتند» قصه کشته شدن نجیم برادر لیلی را از سر می‌گیرند که چگونه کشته شد و کجا او را کشته بودند

پیرمرد با خشونت پاسخ می‌دهد: «آری، او را با ضربات سنگ و چوب کشتند، در میان همین خیابان، درست همان زمان و همان روز که می‌خواست از این مکان برود و به تو و آرش بپیوندد. این خون به گردن شماست، لیلی»

لیلی که حالا صورتش از شوک و اندوه رنگ باخته، به آرامی به عقب قدم برمی‌دارد. انگار که دیوارها و زمین زیر پایش فرومی‌ریزد. صدای گریه‌های درونی‌اش به فریادی در گلو تبدیل می‌شود که توان بیان آن را ندارد. فرهاد و عارف که به حال او پی برده‌اند، دست‌هایشان را روی شانه‌های او می‌گذارند و می‌کوشند آرامش دهند، اما لیلی در سکوت به درون خود فرو می‌رود.

عارف که حالا دردش را به خاطر حال لیلی فراموش کرده، با صدایی آرام و تسلی‌بخش می‌گوید: «لیلی، باید قوی باشی. مرگ نجیم نباید تو را به زانو درآورد. این همان چیزی است که آن‌ها می‌خواهند... که ما تسلیم شویم.»

لیلی در حالی که چشمانش از اشک پر شده، با صدایی آرام و بغض‌آلود پاسخ می‌دهد: «نجیم برای این راه جانش را داد. او حتی فرصتی نیافت که با من خداحافظی کند... یا حتی به من بگوید چرا با همه خطرهای همراه شد. من دیگر هیچ چیز ندارم، عارف... اما همین نداشتن، شاید دلیل من برای ادامه راه باشد.»

فرهاد، دست‌های لرزان لیلی را می‌گیرد و او را به آرامی از میان جمعیت به سوی کوچه‌ای می‌برد تا از فشار جمعیت و نگاه‌های خصمانه دور شود. در میان تاریکی آن کوچه، او با صدایی پر از عزم به لیلی و عارف می‌گوید:

فرهاد:

«ما حالا نه فقط برای خودمان، بلکه برای همه کسانی که در این راه جان باختند، ادامه می دهیم. نجیم و دیگران نمی توانند بیهوده از دست رفته باشند. آن ها مرگ را انتخاب نکردند، اما ما باید این راه را برایشان به پایان برسانیم.»

در آن لحظه، لیلی به چشمان فرهاد خیره می شود؛ در نگاه او شعله ای از ایمان و امید می بیند که در قلبش جرقه ای از زندگی و مقاومت را دوباره روشن می کند. آن شب، حزب و تندوستان به عنوان نماد یک مقاومت واقعی و پایدار، راهش را به سوی انقلابی بزرگ تر هموار می کند. در روز سوم شهادت نجیم، جمعیت زیادی برای مراسم سوگواری او جمع شده اند و غمی سنگین فضای شهر را فرا گرفته است. صدای ضجه و گریه مردم از هر گوشه شنیده می شود. مولوی که نفوذ زیادی بر مردم دارد و در تلاش است تا دشمنان خود را رسوا کند، با چشمان تیز و خشمگین به مردم نگاه می کند و سخنرانی پرشوری را آغاز می کند

مولوی که بلند بر سکوی میدان ایستاده است، با صدای قوی و لحن محکم خطاب به جمعیت می گوید: «برادران و خواهران! در این روزهای پر آشوب، دشمنان ایمان و شریعت ما می خواهند دین و باورهای ما را به سخره بگیرند. آیا می دانید این مصیبت ها از کجا نشأت گرفته است؟ آیا می دانید چه کسانی پشت این فساد و آشوب پنهان شده اند؟» مردم با ترس و کنجکاوی به سخنان او گوش می دهند. فرهاد که در گوشه ای در میان جمعیت ایستاده و لباس های ساده و نامرتب به تن دارد، به دقت به سخنان مولوی گوش می دهد. ناگهان مولوی با دست به سمت عارف اشاره می کند و فریاد می زند:

مولوی:

«این همان ملحد است! این همان دیوانه ای است که به لباس دیوانگی خود را در میان ما جا زده و به دنبال این است که به روحانیون بی احترامی کند و ارزش های دینی ما را زیر سؤال ببرد! این همان کسی است که در لباس دیوانگی علمای کرام را بی حیثیت می سازد.»

هممه‌ای در میان مردم به راه می‌افتد و نگاه‌ها به سمت فرهاد می‌چرخد. بعضی‌ها از روی تعجب و شک، و برخی دیگر از روی ترس به او خیره می‌شوند که به تازگی زخم‌هایش التیام نیافته، سعی می‌کند خون‌سردی خود را حفظ کند، اما نگاه‌های سنگین مردم فشار زیادی بر او وارد می‌کند. او می‌داند که اگر اکنون پاسخی ندهد، شاید دیگر فرصتی برای دفاع از خود پیدا نکند.

فرهاد با صدایی که لرزشی در آن به گوش می‌رسد، اما پر از عزم و استواری است، رو به مردم می‌گوید: «آیا این چیزی است که از حقیقت انتظار دارید؟ شما می‌دانید که اینجا چه اتفاقاتی افتاده است و برای چه کسانی خون ریخته شده. نجیم، برادر لیلی، نه برای تفرقه و فساد، بلکه برای عدالت و حقیقت جان داد. آنچه شما را تهدید می‌کند، من نیستم. تهدید واقعی، همان کسانی هستند که از نام دین سوءاستفاده می‌کنند و به جای خدمت به مردم، در پی قدرت و سلطه‌اند.»

اما مولوی که از تاثیر سخنان فرهاد به خشم آمده، با صدای بلندتر فریاد می‌زند: «این همان زبان شیطان است که از گلوی او شنیده می‌شود! او دشمن دین و ایمان ماست. اجازه ندهید او با این حرف‌ها شما را فریب دهد.»

مردم، تحت تاثیر سخنان مولوی، شروع به نزدیک شدن به فرهاد می‌کنند. جمعیتی که از خشم و ترس آکنده است، به سوی فرهاد حرکت می‌کند. اما در همین لحظه، لیلی که در میان جمعیت حضور دارد و زخم از دست دادن برادرش او را عمیقاً دگرگون کرده، از بین مردم پیش می‌آید و مقابل فرهاد می‌ایستد.

لیلی با صدایی محکم و آمیخته با درد به مردم می‌گوید: «نجیم را همین تعصبات کورکورانه کشت. نجیم برای مردمش جان داد، نه برای کسانی که از نام دین سوءاستفاده می‌کنند. اگر شما به جای حقیقت، از این افراد پیروی کنید، خون نجیم و بسیاری دیگر بیهوده ریخته شده است.»

لحظه‌ای سکوت حکم فرما می‌شود. صدای لیلی چنان تأثیری بر مردم می‌گذارد که حتی مولوی نیز مکثی می‌کند و به او خیره می‌شود. در این لحظه، مردم به نوعی تردید دچار می‌شوند؛ از

یک سو، احترام به مولوی و از سوی دیگر، حرف‌های صادقانه و بی‌پرده لیلی که در غم از دست دادن برادرش سوگوار است، آن‌ها را در تضادی عمیق قرار می‌دهد. اما ناگهان یکی از جوانانی که تحت تاثیر حرف‌های لیلی قرار گرفته، با صدای بلند می‌گوید: «حق با لیلی است! این خون‌ها را که بر زمین ریخته، نباید بیهوده بپذیریم. نجیم را این دشمنی‌ها و تعصبات کور کشت، نه کسانی که در پی عدالت هستند.»

بدین ترتیب، آرام آرام شک و تردید در میان مردم ریشه می‌گیرد و مولوی که متوجه تاثیر سخنان لیلی شده، تلاش می‌کند تا دوباره کنترل جمعیت را به دست بگیرد. اما نگاه‌های مردمی که حالا به حقیقت ماجرا پی برده‌اند، دیگر مانند قبل به او اعتماد ندارند. این لحظه نقطه‌ای است که امید در دل مردم جرقه می‌زند و آن‌ها به تدریج از تعصبات کورکورانه فاصله می‌گیرند و به طرفداری از عدالت و حقیقت روی می‌آورند. و در اخیر فرهاد به عنوان آخرین پیام به دوستان و خاصا اعضای حزب وطندوستان پیشنهاد میکند:

الف: هیچگاه تسلیم نشوید حمله؛ حمله؛ حمله منظور من حمله فزینی نیست لطفا قبل از اینکه دشمن شما را میخواهد غافلگیر نماید و یا شما را در ترازوی ملامت وزن نمایند لطفا حملات اخلاقی نموده برای دشمن موقع ندهید که بتواند شما را مقهور خود شان سازند.

ب: فرضا اشتباهی از یکی از شما سهوا و یا عمدا صورت گرفته هیچگاه اشتباه را نپذیرید تا آخرین سرحد مقاومت نمائید تا به مردم یا جانب مقابل قناعت دهید که گناه از شما نبوده است.

ج: پیروزی؛ پیروزی؛ پیروزی همیشه تصور نمائید که شما پیروز میشوید ولو سخت ترین کار دنیا باشد خود را درلست پیروز ها شامل سازید قبل از اینکه واقعا موفق هستید زیرا آنچه تصور کنید همان میشوید.

حالا هدف اصلی ما این است که چگونه مردم را بیدار سازیم و چگونه شهر را از حالت شهر مرده به شهر زنده ها ارتقا ببخشیم؟

آرش سرش را بلند نموده برای فرهاد ملنگ سابقه و فلیسوف امروز وهمه حاضرین چنین اظهارات داشت:

موضوعی که شما به آن اشاره کردید بسیار پیچیده و حساس است و به لزوم آگاهی بخشی،

فرهنگ‌سازی و مقاومت در برابر فشارها و محدودیت‌های اجتماعی اشاره دارد. برای مبارزه با جهل و خرافات و ارتقای آگاهی در چنین فضایی، نیاز به یک برنامه‌ریزی چندجانبه و گام‌به‌گام دارد که مردم را به تدریج از ترس، فشار و سرخوردگی بیرون بیاورد. در اینجا چند مسیر برای دستیابی به این هدف را با جزئیات بررسی می‌کنیم:

۱. آگاهی‌بخشی و آموزش‌های غیررسمی

در شرایطی که دروازه‌های مکاتب و آموزش رسمی برای بخشی از جامعه، به‌ویژه زنان و دختران، بسته شده است، ایجاد جریان‌های غیررسمی و شبکه‌های پنهان آموزش می‌تواند به‌عنوان اولین قدم عمل کند. این آموزش‌ها می‌توانند به شکل کلاس‌های کوچک خانگی، حلقه‌های مطالعه، یا حتی استفاده از ابزارهای دیجیتالی و ارتباطات اینترنتی، اگر امکان آن باشد، برگزار شوند. هدف اصلی این جریان‌ها باید ارائه اطلاعات صحیح در زمینه‌های علمی، تاریخی و اجتماعی باشد تا به مردم کمک کند واقعیت را از خرافات و تعصبات متمایز کنند. همچنین آموزش غیررسمی به مردان جامعه نیز می‌تواند مهم باشد؛ بسیاری از مردان نیز در این شرایط فشار می‌آورند و مجبور به پذیرش رفتارهایی شده‌اند که خلاف تمایلات و اعتقادات واقعی‌شان است. به همین دلیل آگاهی‌بخشی به همه اقشار جامعه، از زنان گرفته تا مردان، می‌تواند به تغییر باورها و شکستن محدودیت‌ها کمک کند.

۲. ارتقای آگاهی دینی و مقابله با سوءاستفاده از مذهب

در بسیاری از مواقع، آموزه‌های دینی به شکلی نادرست و گزینشی توسط حاکمان مذهبی تفسیر می‌شود و از مذهب برای تحمیل خواسته‌های سیاسی و اجتماعی استفاده می‌شود. بنابراین، تقویت شناخت درست از آموزه‌های دینی می‌تواند راهی برای مقابله با سوءاستفاده از مذهب باشد. در این مسیر، می‌توان از افرادی که دارای دانش عمیق‌تری از دین و اخلاق هستند کمک گرفت تا برداشت‌های انسانی و شفقت‌آمیز از دین را به مردم منتقل کنند. این کار می‌تواند به مردم کمک کند تا متوجه شوند ایمان دینی با زندگی سالم و پرنشاط در تضاد نیست.

۳. ترویج ارزش‌های انسانی و فرهنگ مشارکتی

به جای ایجاد ترس و اضطراب، ترویج ارزش‌های انسانی و فرهنگ مشارکتی می‌تواند به مردم کمک کند که به خودشان، توانایی‌هایشان و یکدیگر اعتماد کنند. راه‌اندازی پروژه‌های مشترک در جامعه، هرچند کوچک، می‌تواند احساس همبستگی و قدرت را به مردم بازگرداند. مثلاً، می‌توان گروه‌هایی را برای حل مشکلات روزمره تشکیل داد، مانند گروه‌های تعمیر و بازسازی محله، تهیه مواد غذایی، یا آموزش مهارت‌های عملی و حرفه‌ای. این پروژه‌ها به مردم اجازه می‌دهند که احساس کنند بر زندگی خود کنترل دارند و می‌توانند دست در دست هم آینده را بهبود بخشند.

۴. بهره‌گیری از هنر و فرهنگ

هنر همیشه یکی از راه‌های قوی برای مقابله با جهل و خرافات و نیز ارائه صدایی برای کسانی بوده که صدایشان خاموش شده است. استفاده از ابزارهای فرهنگی مانند ادبیات، شعر، نقاشی، موسیقی و حتی نمایشنامه‌های کوچک خانگی می‌تواند به زنده کردن روحیه مردم کمک کند. این نوع فعالیت‌ها به مردم امکان می‌دهد که احساسات، اندیشه‌ها و اعتراضات خود را به شکلی صلح‌آمیز و خلاقانه بیان کنند.

۵. ایجاد شبکه‌های حمایتی و همبستگی

با توجه به شرایط دشوار و فشاری که بر مردم وارد می‌شود، ایجاد شبکه‌های حمایتی و همبستگی میان افراد جامعه اهمیت بسیاری دارد. این شبکه‌ها می‌توانند از گروه‌های کوچک و محلی شروع شوند و به تدریج افراد بیشتری را شامل کنند. این شبکه‌ها می‌توانند برای حمایت از افراد آسیب‌پذیر، مانند زنان، کودکان و افرادی که تحت فشارهای بیشتری قرار دارند، شکل بگیرند. این حمایت‌ها می‌توانند شامل کمک‌های روانی، عاطفی و حتی عملی (مانند تهیه لوازم ضروری) باشند و باعث شوند که مردم احساس کنند در این شرایط تنها نیستند.

۶. ارتقای نقش رسانه‌های جایگزین

در شرایطی که رسانه‌های رسمی ممکن است تحت کنترل کامل قرار داشته باشند و اطلاعات سانسور شوند، رسانه‌های جایگزین و شبکه‌های اجتماعی، هرچند با محدودیت، می‌توانند به انتقال اطلاعات صحیح و اخبار واقعی کمک کنند. افرادی که دسترسی به این شبکه‌ها دارند

می‌توانند تلاش کنند تا مطالب آموزشی، خبری و فرهنگی را در بین مردم توزیع کنند و آنها را از وقایع واقعی و تحلیل‌های صحیح آگاه سازند.

۷. توسعه فرهنگ نقد و پرسشگری

برای مقابله با جهل و خرافات، مردم باید بیاموزند که از وضع موجود سوال پرسند و هر آنچه را که به آنها تحمیل می‌شود، نقد کنند. این فرهنگ پرسشگری و نقد می‌تواند از طریق گفت‌وگوهای خانوادگی، نشست‌های دوستانه و حتی گروه‌های کوچک و خصوصی آغاز شود. زمانی که افراد یاد بگیرند به‌طور مستقل فکر کنند و بر اساس پرسش‌هایشان تصمیم بگیرند، احتمالاً در برابر سوءاستفاده‌های فکری و اجتماعی مقاومت بیشتری خواهند داشت.

۸. ترویج امید به آینده و چشم‌اندازهای روشن

در فضایی که به مردم تنها از زندگی پس از مرگ صحبت می‌شود و زندگی در این دنیا به نوعی فراموش شده است، ایجاد امید و نمایش چشم‌اندازهایی روشن از زندگی می‌تواند تأثیر بزرگی داشته باشد. نشان دادن اینکه زندگی ارزش جنگیدن و تلاش دارد، و اینکه هر فرد می‌تواند نقشی مثبت در جامعه ایفا کند، به مردم انگیزه می‌دهد که برای بهبود وضعیت فعلی تلاش کنند و در برابر یأس و ناامیدی مقاومت کنند.

این گام‌ها، اگرچه ممکن است به نظر برسند که نیاز به زمان و تلاش زیادی دارند، اما با شروع از قدم‌های کوچک و ایجاد تغییرات جزئی، می‌توانند به تدریج تأثیر بگذارند. همچنین ایجاد پیوندهای دوستی، احترام متقابل و همدلی میان مردم می‌تواند به تقویت مقاومت اجتماعی کمک کند و به جامعه این امکان را بدهد که از حالت انفعالی خارج شده و به سوی زندگی پویاتر و پرامیدتر حرکت کند.

عارف سوال نمود که وقت طالبان شنیدن موسیقی را حرام میدانند حتی صدای زن را که قرآن بخوانند تحریک کننده میدانند درینصورت چگونه میتوان به مردم دل شاد بخشید؟

فرهاد گفت: در جوامعی اشاره دارد که فرهنگ و هنر تحت کنترل شدید قرار گرفته و بسیاری از ابزارهای شادی و ابراز احساسات انسانی سرکوب می‌شوند. در چنین فضایی، برای شادی بخشی به مردم، راه‌هایی وجود دارد که اگرچه ممکن است ساده و بدون سروصدای زیاد

باشند، اما می‌توانند تأثیرات مثبتی در ایجاد احساس امید و نشاط در جامعه داشته باشند. در ادامه چند پیشنهاد برای این شرایط ارائه می‌کنم:

۱. شادی‌های ساده و جمعی در قالب سنت‌ها و مناسبت‌ها

یکی از راه‌ها برای ایجاد شادی و نشاط در جامعه، زنده کردن مناسبت‌ها و جشن‌های سنتی و فرهنگی است که به دلایل مختلف در باورها و آداب مردم ریشه دارند. مثلاً، برگزاری جشن‌های کوچک و خانوادگی مانند، شب یلدا، یا حتی جشن‌های برداشت محصولات، می‌تواند بهانه‌ای برای شادی و گردهمایی‌های دوستانه و خانوادگی باشد. چنین جشن‌هایی به دلیل فرهنگی بودن، کمتر حساسیت برانگیز هستند و می‌توانند بذر امید و شادی را در دل مردم بکارند.

۲. ارتقاء هنرهای بصری و دیگر اشکال هنر غیرموسیقایی

هنر، همیشه راهی برای ابراز احساسات انسانی و حتی اعتراض آرام بوده است. در شرایطی که موسیقی و آواز با محدودیت مواجه‌اند، می‌توان به هنرهای بصری مانند نقاشی، طراحی، خطاطی، هنرهای دستی و حتی هنرهای دیجیتال روی آورد. این هنرها نه تنها فضایی برای ابراز خلاقیت و بیان احساسات فراهم می‌کنند، بلکه از نظر فرهنگی و دینی کمتر حساسیت‌زا هستند و می‌توانند مردم را به طور طبیعی به شادی و تفریح دعوت کنند.

۳. شعر و ادبیات به عنوان جایگزین قدرتمند موسیقی

در فرهنگی که به شدت با شعر و ادبیات گره خورده است، شعرخوانی‌ها و جلسات ادبی می‌توانند جایگزینی ارزشمند برای موسیقی باشند. شعر، به‌ویژه اشعاری که بار عرفانی، امیدبخش یا حتی طنز دارند، می‌تواند به دل مردم شادی و آرامش ببخشد. همچنین، جلسات شعرخوانی یا داستان‌خوانی در جمع‌های کوچک و خانوادگی می‌تواند بهانه‌ای برای ایجاد نشاط و همبستگی باشند، بدون اینکه مستقیماً به محدودیت‌ها برخورد کنند.

۴. ورزش و فعالیت‌های جسمانی

ورزش به‌ویژه ورزش‌های جمعی و سنتی، نه تنها برای سلامتی جسمی مفید است، بلکه به مردم احساس شادابی و نشاط می‌دهد. فعالیت‌هایی مانند پیاده‌روی دسته‌جمعی، ورزش‌های سنتی مثل بزرکشی یا بازی‌های محلی می‌تواند بهانه‌ای برای شادی و تجدید روحیه مردم باشند.

ورزش می‌تواند به دلایل مختلف از حساسیت‌های مذهبی دور باشد و از طرفی فضایی برای تخلیه انرژی‌های منفی و احساس شادی ایجاد کند.

۵. داستان‌های شفاهی و قصه‌گویی

قصه‌گویی و روایت داستان‌ها و حکایت‌های سنتی، یکی از شیوه‌های رایج و کهن در بسیاری از فرهنگ‌ها بوده که برای سرگرمی، آموزش و تقویت احساسات به کار می‌رفته است. برگزاری شب‌های قصه‌گویی خانوادگی یا جمعی، جایی که افراد حکایات جذاب و داستان‌های آموزنده را با یکدیگر به اشتراک بگذارند، می‌تواند فرصتی برای شادی و نزدیکی مردم به یکدیگر فراهم کند. داستان‌های لطیف و طنز نیز می‌توانند مردم را برای لحظاتی از نگرانی‌های روزمره رها کنند.

۶. طنز و شوخ‌طبعی

طنز و شوخ‌طبعی از بهترین راه‌های ایجاد شادی و نشاط است، به‌ویژه در جوامعی که با محدودیت‌های مختلف روبرو هستند. این شوخ‌طبعی‌ها می‌توانند به شکل ساده و در قالب روایت‌های محلی و یا در میان دوستان و خانواده انجام شود. طنز اجتماعی در قالب لطیفه‌ها و روایت‌های طنز می‌تواند به طور غیرمستقیم تلخی‌ها و دشواری‌ها را به تصویر بکشد و مردم را به خنده و شادی دعوت کند.

۷. ترویج مهربانی و همدلی در جامعه

گاهی شادی از راه‌های ساده‌تری مانند حمایت و مهربانی به دست می‌آید. فعالیت‌های اجتماعی کوچک مانند کمک به همسایه‌ها، حمایت از نیازمندان، و ایجاد گروه‌های خیریه کوچک می‌توانند حس تعلق و شادی در مردم ایجاد کنند. مهربانی و کارهای خیرخواهانه، حس خوشبختی و امید را در جامعه بالا می‌برد و مردم به نوعی از شادی درونی دست پیدا می‌کنند که هیچ محدودیتی نمی‌تواند آن را از آنها بگیرد. این راهکارها می‌توانند بدون ایجاد حساسیت خاصی، حس شادی و همبستگی را به مردم بازگردانند و کمک کنند تا افراد از حالت ناامیدی و سردی به زندگی بازگردند. وقتی مردم فرصت پیدا کنند تا دور هم جمع شوند، هنر بیافرینند، شعر بخوانند، یا داستان بگویند، حتی اگر به شکل پنهانی، شادی و امید به تدریج در زندگی آنها جایگزین یأس و ناامیدی می‌شود.

ولی بهترین گزینهء دیگر همانا مبارزه بیدون خشونت است که باشد از هر طریق ممکن برای حاکمان فهمنانیده شود که مرگ شان از طریق مسالمت آمیز نزدیکتر میشود نسبت به مبارزه های مسلحانه. ما روزهای بعدی نیز درین راستا صحبت‌های خواهیم داشت اما برای فعلا هرکس میتواند قهوه بنوشد ویاچای هرچه ضرورت دارند.

لیلی نیز در سهم خویش با اینکه برادرش را کشته اند چنین اظهارات داشتند: در بازگرداندن روح زندگی به مردم و تبدیل این «مرده‌های متحرک» به انسان‌هایی پر از امید و انگیزه مؤثر باشند. در ادامه به چند پیشنهاد دیگر می‌پردازیم:

۱. ایجاد شبکه‌های کوچک حمایتی و گروه‌های انگیزشی

ایجاد شبکه‌های حمایتی کوچک بین مردم می‌تواند حس همبستگی و تعلق را در آنها تقویت کند. این شبکه‌ها می‌توانند به شکل گروه‌های کوچک دوستانه یا خانوادگی تشکیل شوند که در آنها افراد بتوانند درباره احساسات، مشکلات و آرزوهای خود صحبت کنند. حتی تشکیل جلسات هفتگی یا ماهانه، جایی که افراد تجربه‌ها و آرزوهای خود را به اشتراک بگذارند، می‌تواند به آنها کمک کند که حس کنند در این مسیر تنها نیستند و همدلانی دارند.

۲. رشد و توسعه مهارت‌های فردی

وقتی فردی بتواند مهارت‌های خاصی را در خود تقویت کند، به تدریج احساس ارزشمند بودن و توانایی بیشتری پیدا می‌کند. در شرایطی که بسیاری از شغل‌ها و فعالیت‌ها محدود شده‌اند، تشویق مردم به یادگیری مهارت‌هایی مثل نجاری، کشاورزی، خیاطی، تعمیرات ساده یا هر فعالیتی که هم به کارشان می‌آید و هم به آنها اعتماد به نفس می‌بخشد، می‌تواند کمک‌کننده باشد. این مهارت‌ها نه تنها حس به‌دردبخور بودن به فرد می‌دهند، بلکه او را به فردی مستقل‌تر و فعال‌تر تبدیل می‌کنند.

۳. ترویج یادگیری و آموزش به صورت پنهانی یا غیررسمی

آگاهی و دانایی همیشه قدرت است. ایجاد و ترویج گروه‌های کوچک برای مطالعه و یادگیری در حوزه‌های مختلف - از تاریخ و ادبیات گرفته تا علوم اجتماعی و مهارت‌های زندگی - می‌تواند در تقویت فکر و باور مردم نقش زیادی داشته باشد. این جلسات می‌توانند در خانه‌ها، کتابخانه‌های مخفی و حتی به صورت آنلاین برگزار شوند. آموزش، به مردم کمک

می‌کند تا درک کنند که زندگی تنها در این محدودیت‌ها خلاصه نمی‌شود و دنیا پر از امکان و فرصت است.

۴. تقویت حس زیبایی‌شناسی و توجه به طبیعت

گاهی تماس با طبیعت و توجه به زیبایی‌های کوچک اطراف، روح انسان را به زندگی باز می‌گرداند. می‌توان مردم را تشویق کرد تا به‌عنوان تفریح و آرامش بخشی به طبیعت بروند؛ مثل گردش‌های ساده در کوهستان، کنار رودخانه، یا حتی مراقبت از گیاهان خانگی. طبیعت همواره یکی از منابع الهام و امید انسان بوده و بازگشت به طبیعت می‌تواند به مردم کمک کند تا آرامش و انرژی جدیدی به دست آورند.

۵. حفظ و گسترش روحیه‌ی مقاومت و پایداری

در جوامعی که مردم تحت فشار و محدودیت‌های شدید هستند، ایجاد و ترویج روحیه‌ی مقاومت می‌تواند حیاتی باشد. این مقاومت می‌تواند به شکل‌های مختلف و حتی نمادین ظاهر شود؛ مثلاً حفظ سنن و آداب قدیمی، مقاومت در برابر محدودیت‌ها به صورت خلاقانه، یا تلاش برای انجام فعالیت‌های روزمره با روحیه قوی و با هدف حفظ هویت انسانی. به افراد یادآوری کنید که مقاومت حتی در کوچک‌ترین اشکال نیز به معنای حفظ کرامت و عزت است.

۶. تقویت اهمیت خانواده و پیوندهای خانوادگی

خانواده یکی از مهم‌ترین منابع حمایت و عشق در جوامع سنتی و حتی در شرایط دشوار است. تشویق مردم به نزدیک‌تر شدن به اعضای خانواده، به اشتراک گذاشتن تجربیات و حمایت از یکدیگر در شرایط دشوار می‌تواند احساس امنیت و تعلق به افراد ببخشد. ایجاد پیوندهای عمیق‌تر میان اعضای خانواده، هم به زنان و مردان و هم به کودکان امید و انگیزه می‌دهد.

۷. برنامه‌های اجتماعی و کارهای خیریه کوچک

گاهی انجام دادن کارهای خیر حتی در مقیاس کوچک، مثل کمک به نیازمندان، حمایت از یتیمان یا کمک به بیماران، می‌تواند به مردم احساس هدفمند بودن و شادی بدهد. این کارها

احساس همبستگی اجتماعی و دلسوزی را زنده می‌کند و به مردم نشان می‌دهد که حتی در سخت‌ترین شرایط هم می‌توانند مفید باشند و زندگی بهتری برای دیگران بسازند.

۸. ترویج حس طنز و تفریحات ساده

حتی در سخت‌ترین شرایط هم خنده و شادی در زندگی انسان‌ها حیاتی است. ترویج حس طنز و استفاده از لطیفه‌های بی‌خطر و مفید، به‌ویژه در جمع‌های دوستانه و خانوادگی، می‌تواند به مردم کمک کند تا برای لحظاتی هم که شده از نگرانی‌ها و مشکلات دور شوند. گاهی شوخی‌های ساده، اگرچه بی‌ضرر و کوچک به نظر می‌رسند، اما تأثیر شگرفی در کاهش تنش و تقویت روحیه دارند.

۹. ایجاد کتابخانه‌های کوچک خانگی و تبادل کتاب

داشتن دسترسی به کتاب و مطالعه درباره موضوعات مختلف می‌تواند دیدگاه‌های جدید و آگاهی بیشتری به مردم بدهد. ایجاد کتابخانه‌های خانگی کوچک یا حتی تبادل کتاب میان مردم، آن‌ها را به دنیایی وسیع‌تر از زندگی محدود کنونی‌شان آشنا می‌کند. کتاب‌ها می‌توانند به‌عنوان دوستان بی‌صدایی عمل کنند که امید و شادی را به زندگی بازمی‌گردانند و به مردم کمک می‌کنند تا به شکل عمیق‌تری از درون رشد کنند.

۱۰. گفت‌وگوهای دوستانه و ایجاد جمع‌های کوچک همدلانه

گفت‌وگو و تبادل افکار، یکی از راه‌های مؤثر برای رسیدن به همفکری و ایجاد انگیزه است. تشکیل جلسات دوستانه و گفت‌وگوهای آرام درباره موضوعاتی که به زندگی و آینده امید می‌بخشند، کمک می‌کند مردم از حالت بی‌تفاوتی و رکود خارج شوند. این جمع‌های همدلانه می‌توانند به مرور به مکان‌هایی تبدیل شوند که افراد در آن‌ها احساس آرامش، پذیرش و حتی هدف پیدا کنند. این راهکارها، هرچند ساده به نظر می‌رسند، اما

در واقع تأثیرات عمیقی بر روح و روان مردم دارند. کمک می‌کنند که در هر فرد حس زندگی و انسان‌بودن بیدار شود و او بتواند با انگیزه و انرژی بیشتری در جامعه نقش ایفا کند. ترکیب این اقدامات به تدریج جامعه‌ای را می‌سازد که، حتی در سخت‌ترین شرایط، همچنان امید و مقاومت را حفظ می‌کند و هر فرد درک می‌کند که حتی در محدودیت‌ها نیز می‌تواند انسانی شاد و پویا باشد.

حادثه دلخراش: بعد از ختم جلسه شورای حزب و تندوستان و تشریحات فلسفی فرهاد بتعداد ۱۱ نفر طالب مسلح داخل زیر زمینی اتاق کنفرانس حزب شده و فرهاد را دستگیر نموده دست بند زده با خود بردند این حادثه المناک بالای روحیه عارف؛ ارش و لیلی و همه اعضای حاضر در جلسه تاثیرات منفی خود را گذاشت و هریک کوشیدند به نحوی اگر بتوانند که فرهاد را از بند طالبان نجات دهند اما متاسفانه که فرهاد در بند طالبان قید ماند هریک به سهم خویش در حصه رهائی او اقدامات بشردوستانه و رفقانه نمودند اما متاسفانه که نتیجه مثمیری بدست نیامد تا اینکه باگذشت هر روز فامیل فرهاد که قبلا بنام دیوانه مشهور بود ظاهر شدند مذکور دوپسر و یک دختر داشت دختر او بالغ گردیده بنام هاجره مشهور بود و پسرانش هر یک ۸ساله و ده ساله بودند و بوت های مردم را رنگ میکردند بالاخره یکی از فرزندان فرهاد بنام جواد شامل کورس پنهانی کاراته شده و این فن را خوب یاد گرفت و فرزند دومش فواد در همان شغل بوت پالیشی ادامه داد تا اینکه روزی جوان شدند ولی متاسفانه خانم فرهاد را با وجودیکه اعضای حزب و تندوستان کمک میکردند در خانه یکی از قمندانان طالب لباس شوئی میکرد.

پس از دو سال دوری و انتظار، جواد و فواد که دیگر از دستگیری و زندانی بودن پدرشان خسته و ناامید شده بودند، تصمیم گرفتند قدمی عملی بردارند. هر دو از کودکی با سختی های زندگی آشنا شده و به دلیل شرایط پیش آمده از تحصیل و زندگی عادی بازمانده بودند. اکنون، فرهاد نه تنها نمادی از پدری مهربان بلکه قهرمانی برای آنان و دیگر اعضای محله شان بود؛ کسی که به خاطر آرمان هایش در مقابل ظلم و بی عدالتی ایستاد.

مبارز، یکی از دوستان قدیمی فرهاد و از همراهان جوان و شجاع حزب وطن، به جواد و فواد پیشنهاد کرد که تجمعی در خیابان برپا کنند و اعتراض خود را به صورت مسالمت آمیز و عمومی به گوش همگان برسانند. پیشنهاد او جرقه ای در دل جواد و فواد روشن کرد؛ آن ها در دل احساس کردند که این راه شاید تنها امیدشان برای بازگرداندن پدر باشد. هر دو با عزم و اراده ای راسخ تصمیم گرفتند که با کمک مبارز و دیگر دوستان پدرشان تظاهراتی برای آزادی او به راه بیندازند.

در روز تجمع، جمعیت کوچکی از دوستان و آشنایان دور مزار شهدا گرد هم آمدند، جایی که فرهاد همیشه برای احترام به شهیدان می‌رفت. در سکوت و سنگینی فضای آنجا، جواد در دل خود می‌دانست که شاید نتیجه این حرکت نامعلوم باشد، اما چیزی در وجودش می‌گفت که ارزش آن را دارد. جوانان دیگری نیز با پلاکاردهایی که روی آن‌ها نوشته‌هایی درباره آزادی و عدالت بود، به آنان پیوستند.

کم‌کم، تعداد مردم افزایش یافت و صدای اعتراضات از خیابان‌ها بلندتر شد. فواد با تمام وجود فریاد می‌زد: «فرهاد را آزاد کنید!» و جواد، در حالی که از دیدن این جمعیت غافلگیر شده بود، احساس کرد که روح پدرش در کنارشان است. تظاهرات با شور و هیجان ادامه یافت و هر لحظه بر تعداد مردم افزوده می‌شد.

در میان این آشوب، اما چیزی تغییر کرد. نیروهای امنیتی طالبان که خبر تجمع را شنیده بودند، به سرعت به سمت جمعیت هجوم آوردند. جواد و فواد نگران از پراکنده شدن جمعیت، با جسارت بیشتری فریاد می‌زدند، اما ناگهان در میان شلوغی، صدای گلوله‌ای به هوا برخاست. صدای گلوله که در هوا پیچید، همه برای لحظه‌ای خشکانده شدند. صدای فریادها خاموش شد و جمعیت با ترس و نگرانی به اطراف نگاه می‌کردند. جواد و فواد، که در قلب جمعیت بودند، ابتدا متوجه نشدند که چه اتفاقی افتاده است. اما چند لحظه بعد، ناگهان دیدند که مبارز، همان دوست و همراه قدیمی پدرشان که مشوق اصلی این تظاهرات بود، دردی شدید در شانهاش حس کرده و آهسته روی زمین افتاده است. خون از شانهاش جاری شد و چهره‌اش رنگ پریده بود.

جمعیت با دیدن این صحنه به هم ریخت. فواد با عجله به سمت مبارز دوید و جواد در حالی که بغضش را فرو می‌برد، دست برادرش را گرفت و گفت: «ما نباید بگذاریم مبارز تنها بماند. او برای پدر ما فداکاری کرد.» فواد و چند نفر دیگر با دقت مبارز را از روی زمین بلند کردند و به سرعت سعی کردند او را از میان جمعیت به گوشه‌ای امن‌تر ببرند. مردم، با دیدن وضعیت مبارز و حالت چهره‌ی فرزندان فرهاد، بیشتر از پیش خشمگین و متحد شدند.

ناگهان کسی از میان جمعیت با صدای بلند فریاد زد: «این گلوله برای خاموش کردن صدای آزادی است، اما ما خاموش نمی‌شویم!» و صدای او به نوعی جرقه‌ای در دل مردم زد. مردم

با فریادهای بلندتری شروع به سر دادن شعارهایی در حمایت از فرهاد و علیه ظلم و استبداد طالبان کردند.

طالبان که از این شور و هیجان جمعیت به هراس افتاده بودند، چندین بار تلاش کردند تا با هشدارهای خشونت آمیز، مردم را پراکنده کنند، اما عزم جمعیت به گونه‌ای بود که دیگر هیچ تهدیدی توان شکستن آن را نداشت. چند نفر دیگر از اعضای حزب وطن نیز که به آرامی در میان جمعیت مخفیانه پخش بودند، به رهبری تظاهرات پرداختند و آن را سازمان‌دهی کردند. در همین حین، جواد و فواد با کمک دوستانشان مبارز را به دواخانه‌ای در نزدیکی آنجا بردند تا زخمش را ببندند. مبارز که به سختی نفس می‌کشید، با صدایی ضعیف به آنان گفت: «هیچ وقت تسلیم نشوید. راه پدرتان راه آزادی است، و این گلوله‌ها نمی‌تواند ما را از این مسیر بازدارد.»

این جمله، انگیزه‌ای عمیق در قلب جواد و فواد ایجاد کرد. آن‌ها فهمیدند که این نبرد نه تنها برای پدرشان، بلکه برای تمام مردم و آینده سرزمینشان است. و به این ترتیب، تصمیم گرفتند تا با قدرت بیشتری برای ادامه این مسیر تلاش کنند، حتی اگر به بهای جانشان تمام شود.

از سوی دیگر فرهاد در زندان طالبان با استفاده از موقع در روشن نمودن اذهان عامه کوشیده مردم را بر ضیید عقائد مزخرف بیدار میکرد حتا برای محبوسین تدریس فلسفی میکرد که گویا اکثرا داستانهای پیامبران اساطیری بوده و هر طائفه بخاطر کسب قدرت پیامبرانی را گمارده اند و تا مدت درشانه های مردم سوار شده اند و از معدهء انسانها مانند کرمهای معده تغذیه مینمودند تا اینکه زمینه در زندان مساعد گردید تا انقلاب بزرگی از زندان آغاز گردد والبته انقلاب بیدون خشونت. از آنجا که فرهاد با سخنان خود تأثیر عمیقی بر ذهن زندانیان گذاشته بود، کم‌کم برخی از زندان‌بان‌ها نیز دچار شک و تردید شدند. آن‌ها با دقت به حرف‌های فرهاد گوش می‌دادند و در خلوت خود به تحلیل گفته‌های او می‌پرداختند. فرهاد با استفاده از قدرت کلماتش، به تدریج نوری از آگاهی را در میان تاریکی زندان می‌پراکند. او همیشه تأکید می‌کرد که هدف از انقلاب، خشونت و خونریزی نیست، بلکه بیداری ذهن و آگاهی قلب‌هاست.

در یکی از شب‌های تاریک و سرد، یکی از زندان‌بان‌ها به نام کریم که تحت تأثیر سخنان

فرهاد قرار گرفته بود، به او نزدیک شد. کریم با صدایی آرام و لرزان گفت: «فرهاد، راهی برای نجات ما هست؟ می‌توانیم از این زندان فرار کنیم؟»

فرهاد به او لبخندی زد و گفت: «آزادی تنها راهی از این دیوارها نیست. اگر بتوانیم ذهن‌هایمان را از زنجیرهای تعصب و نادانی رها کنیم، حتی در میان این دیوارهای سرد هم آزادیم. اما اگر همه با هم متحد شویم، شاید بتوانیم به تغییری بزرگ دست پیدا کنیم.»

روزها گذشت و فرهاد با هوشمندی و استقامتش، توانست گروهی از زندانیان و حتی چند زندانبان را به تفکر وادارد. او به آنها نشان داد که اگر با هم همکاری کنند و با آرامش و استواری راهی به سوی تغییر بیابند، می‌توانند نیرویی غیرقابل مهار باشند. اما این انقلاب، انقلابی آرام و مبتنی بر تفکر بود، نه خشونت. قرار بود که زندان، به مکانی برای پرورش ذهن‌های بیدار تبدیل شود؛ ذهن‌هایی که آماده‌اند حقیقت را دنبال کنند.

در یکی از جلسات مخفیانه‌ی شبانه، فرهاد طرحی را برای زندانیان و زندانبانان هوادارش توضیح داد: «ما نیازی به اسلحه نداریم. صدای حق و حقیقت، برترین سلاح ماست. به محض اینکه همه با هم متحد شویم و این حقیقت را در میان مردم به اشتراک بگذاریم، دیوارهای این زندان خود به خود فرو خواهند ریخت. اما به یاد داشته باشید، هیچ‌کس نباید به خشونت متوسل شود. ما با عشق و همدلی پیروز خواهیم شد.»

آرام آرام، شورشی آرام با حرفهای فرهاد عمیقاً در دل زندانیان شکل گرفت. زندانیان و حتی برخی زندانبان‌ها در قلب خود به حقیقتی تازه رسیده بودند. هر کس با دیگری نجوا می‌کرد و کلماتی که از فرهاد آموخته بودند را به دیگران منتقل می‌کردند. این صدا، صدای بیداری بود که آرام اما عمیق، در دل زندان طنین‌انداز شده بود.

دیگر آهسته؛ آهسته این شور و شوق در بیرون از زندان درز نموده شهر نرمک؛ نرمک از حالت شهر مرده‌ها بطرف شهر زنده‌ها چهره عوض میکرد.

شهر مرده‌ها که سال‌ها در ظلمت و وحشت فرو رفته بود، ناگهان با شعله‌ای از امید روشن شد. آرش، فاطمه و فرهاد، که روح مبارزه را در قلب مردم بیدار کرده بودند، در میان خیابان‌های خالی از نور، به صدای خنده‌ی کودکان و امید مادران دلگرم شدند.

آن‌ها جنبشی را آغاز کردند که نه از شمشیر، بلکه از قلم و قلب نشأت می‌گرفت. کوچه‌به‌کوچه،

خانه به خانه، پیام‌شان را می‌رساندند: «نه به خشونت، نه به ترس. بله به همدلی، بله به آزادی!» جوانان شهر با دست‌های خالی اما قلب‌هایی آکنده از شجاعت، پرچم‌های سفید و نوشته‌های صلح را به دست گرفتند. در هر گوشه‌ای از شهر، تجمع‌هایی آرام و پر قدرت شکل می‌گرفت. طالبان که دیگر نمی‌توانستند نیروی مردم را با زور اسلحه خاموش کنند، کم‌کم از ترس قدرت همگانی به عقب‌نشینی افتادند و این حرکت فرار طالبان ابتدا از محبس مرکزی آغاز یافته بزودی تمام دوائر رسمی و میدانهای نبرد از وجود کثافت دشمن پاک گردید. شبی رسید که صدای گام‌های سنگین تانک‌های طالبان به سکوتی سنگین ختم شد. آن‌ها تمام تجهیزات نظامی خود را در میدان‌های نبرد رها کردند و به سرعت در تاریکی فرار کردند. با طلوع آفتاب، لیلی، آرش؛ و فرهاد بر سکوی میدان اصلی شهر ایستادند. جایی که روزی میدان شلاق؛ اعدام و وحشت بود، حالا به میدان جشن و اتحاد بدل شده بود. آرش با صدایی رسا اعلام کرد:

«امروز، روز ماست. روزی که نه با جنگ، بلکه با عشق و خرد پیروز شدیم. این سرزمین دیگر جایگاه وحشت نیست. اینجا، خاک ماست، خاک زندگی و آزادی»

مردم که حالا با اشک و لبخند در کنار یکدیگر ایستاده بودند، سرودی از عشق و همبستگی سر دادند. و درپای شهدای راه آزادی اکلیل گل گذاشتند. دولت دموکراتیکی که با تلاش این سه نفر و دیگر همفکران‌شان بنا شد، بر پایه عدالت، خرد و احترام به حقوق بشر شکل گرفت. وحشت برای همیشه در دل تاریخ دفن شد، و جای آن را آینده‌ای روشن و پرامید گرفت. شهر مرده‌ها زنده شد، و این بار برای همیشه داستان شهر مرده‌ها به پایان رسید، اما فصل جدیدی از زندگی و آزادی آغاز شده است بانواختن موزیک آزادی و دختران و پسران طرف مکاتب‌شان روان شدند و بانوان که در اسارت خانگی به سر میبردند هریک بطرف دفاتر و کارگاه‌های‌شان شروع به کار و آفرینش‌های نوین طبق خواست زمان نمودند.

پایان